

~~57 Nov-16 al~~

P

1692



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



*Call No.* .....

*Date* .....

*Acc. No.* .....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

---

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



خلق تصویر تومی بیند در یک شجره  
غافلند از یک جهان معنی که در تصویر نیست



NY  
CHECKED  
15-168  
578 G

83

K UNIVERSITY LIB.

Acc No 97722 ✓

Date 8-12-72

سوریده - فصیح الملک  
2/108  
2/108



غزلیات

شوریده شیرازی

(فیض الملک)

با اتمام و خط حسن احسان فیضی پسر شوریده

از انتشارات

کتابخانه نسائی

حق طبع و تقلید محفوظ است

چاپ دوم

چاپ پیروز بهمن ماه ۱۳۳۷



## خلاصه از شرح حال بلبل شیرین زبان شوریده فصیح الملک

در ماه ذی الحجه سال ۱۲۷۳ هجری قمری در شیراز از مادر بزاد و با اسم محمد تقی موسوم گردید. نسبش به اہلی شیرازی نایلم مشنوی سحر حلال منتی. نام پدرش عباس کہ او نیز دارای طبع شعر بوده. تا بہفت سالگی از نعمت بینائی بہرہ مند و پس از آن بآبلہ مبتلا و این مرض دیدگانیش را پوشید. گذشتہ از ہوش و تجمع حواسی کہ نابینایان بعد از فقدان چشم پیدا میکنند اصولاً شوریدہ از کودکی دارای ہوش فطری و ذکاوت جبلی خاص و قریبہ شاعری بود و بہمان موقع بتحصیل کمال اشتغال جست و از علمای متبحر آن زمان علوم را از راہ گوش فرا گرفت چون در کودکی از بہترین اعضا و خویش محروم و ازین حیث زاید الوصف افسردہ و شوریدہ حال گشت بنا بر این تخلص خود را ہم شوریدہ اختیار کرد. چندی نگذشت بواسطہ طبع بلند شاعری عالی مقام و مشہور شد و تالی رودکی و ابوالعلائی خواندند و گذشتہ از معروفیت در داخلہ ایران در ممالک خارجہ نیز شہرتی بسزا پیدا کرد ازین رو اغلب سیاحان و مستشرقین خارجی بملقات دی میآمدند. شوریدہ ضریر بعلت بی چشمی و نبودن وسایل راحتی برای نشست و رآن زمان کمتر مسافرت نمودہ فقط بہنگام طفولیت با گسبان خویش



سفری بکرمطعمه و در سال ۱۳۰۷ قمری از شیراز بنا در جنوب ایران رفته سپس از آنجا  
 بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۰۹ قمری بپهران مسافرت کرده و متجاوز از سه سال  
 در پهران میسر بود. در این مدت چندین بار بجنور ناصرالدین شاه قاجار که شایسته  
 ادب پرور و شاعر دوست بوده باریافته فوق العاده اعزاز و اکرامش نموده  
 نخست بلقب مجد الشعرائی و سپس بلقب فصیح الملکی ملقبش گردانید. پس از معاودت  
 بشیراز دیگر از فارس خارج نشد و ایام زندگانی را بسرودن اشعار و تالیفات  
 و مقبعات و تصحیح و وادین شعرا و تحشیبه کتب گذرانید. در سال ۱۳۲۲ قمری  
 متاهل گردید از وی شش نفر اولاد بوجود آمد یک پسر و یک دختر از آن بدیاری  
 رهسپار و چهار نفر دیگر از این قرار حسین شیفته فصیحی و حسن احسان فصیحی  
 دنگارنده این شرح حال و نویسنده این کتاب، و جدر علی فصیحی و نصره الله فصیحی  
 اکنون برجایند و از پدرشان بی نشان نیستند.

فوت شوریده در شب ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ قمری مطابق با بیستم مهرماه ۱۳۰۵  
 شمسی در سن هفتاد و یک سالگی در شیراز اتفاق افتاد و در مقبره که خود قبلاً  
 در جوار مزار شیخ سعدی علیه الرحمه تهیه دیده بود مدفون گردید.  
 زسوک دوست که اینگونه تیره و در غم سخن هنوز نشسته است در لباس سبزه



شوریده شاعری شیرین زبان و حکیمی خوش بیان دارای اخلاقی نیک. احسان  
پاک. وطن پرست. بلند نظر. خوش محضر. با حقیقت و صفا و وفا بود.  
از آثار وی کلیات دیوانیست در حدود پانزده هزار بیت مشتمل بر قصاید. غزلیات  
قطعات. مسملیات. رباعیات. تواریخ و غیران که عنقریب بطبع میرسد.  
دیگر نامه روشندان در شرح حال شعرا و ادبایی نابینا که نسخه آن فعلاً در دست  
نیست و از کتابخانه آن مرحوم ضمن نسخه از دیوان بسرقت رفته است. کتاب دیگر  
بنام کشف المواد میباشد که نام تمام و آن مقدار که نوشته شده با کلیات دیوان  
بطبع خواهد رسید. طالبان شرح حال مفصل و سایر اشعار شوریده را با کلیات دیوان  
حوالت است.

حسن فصیحی شیرازی - طهران مرداد ماه ۱۳۲۵ شمسی



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



## بنام خداوند جان آفرین

ای سلسله زلف تو برگردن دلم	ناکی نهی این سلسله بر پای دل ما
دیوانه این سلسله زلف تو هر شب	صد سلسله بکسته و این سلسله بر جا
مستانه بهم بر زده سلسله زلف	نی نی که بهیم بر زده سلسله ما
در کوی توفته است که بر شب زرخ و زلف	بامشک بر پیکاری و با ماه بغوغا
هر جا که روم مقصد و مقصود توئی تو	گر رو بگردم آرام و اگر رخ بکلیا
هر کس ز تو آتش هست تنها و مرادی	ما از تو بغیر از تو نداریم تنها
خواهم که ز سودای سر زلف تو ای دوست	جز با ختن جان برهم از هم سودا
بر چهره زیبای تو آن سلسله زلف	چون طبله از غایب بر صفحہ دیب
بر کشتن ما ز آن مژه ای ترک سلخو	آهسته رخنه خون ریز بعمد
ز آراستن زلف تو شدیش دلم ریش	زین پیش تو از بهر خدا زلف مبار



کیسوی دلاویز تو از هر سر مونی  
 از هر بن مویم بر آورده صد آوا  
 طفلی دندالی تو که آن مردم چشمت  
 چون میکند آزار دل مردم دانا  
 هر حکم که فرمانی فرمان برم ای جان  
 گر خود همه پروانه خون است بفرما  
 رحمت کن و عذر من بی تاب و تون<sup>را</sup>  
 بپذیر بشکرانه بازوی توانا

ز بسکه غم بسینه من بسته راه را  
 دیگر مجال آمد و شد نیست آه را  
 دامنم چو دیده دید دل از کف رود<sup>ولی</sup>  
 نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را  
 زین بیشتر بر خستن خون مردمان  
 فرصت مباد مردم چشم سیاه را  
 مارا محو از آن بکعبه که در کیش اهل دل  
 معنی یکی است میبکده و خانقاه<sup>را</sup>  
 هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب<sup>ک</sup>  
 از دود آه تیره کنم روی ماه را  
 بکشای گوش هوش که در خلوت صبح  
 خوش لذتی است زمزمه صبحگاه را  
 بر دعوی لب تو سخن جحمتی است نفرت<sup>نفر</sup>  
 ورنه بر آن دلیل مناسدی گواه را  
 روی تو و لبان تو را هر که دید گفت  
 صنع خدای بنکر و لطف اله را  
 تو مست خواب راحتی ای پادشاه<sup>خشن</sup>  
 می نشنوی خروش دل داد خواه را  
 مازم بعثت دوست که در دیش دوست<sup>کرد</sup>  
 در جامه جلال جهان پادشاه را



شاه صراف قباب ملوک آسمان چون کافراشت سر باد ج فلکست بارگاه

شوریده را بخواند و بدولت مزید کرد

دولت مزید باد شهباز جم کلاه را

داده ام بر دیده چون جوی خود جای ترا تا کنم سیراب تر شمشاد بالای ترا

کوفی از روز ازل با یکدگر پیوسته اند رشته عمر من و زلف چلیپای ترا

فارس را از فتنه در هم بگرم چون بگرم موی زنگی دار و روی رومی آسای ترا

این سلحشوری بس است ای ترک شهر <sup>را</sup> رخت بر دروازه بنهادیم بنمای ترا

تا خردمندان مازین هو <sup>کنند</sup> شکاری بسیار ساقیستان صلا در داد صهبای ترا

هم مدارا به که زور پنج <sup>تدبیر</sup> من بر نیارد تافت باز دی توانای ترا

عقل بر دیوانگی مایل شود چون بگرد لذت زنجیری زلف سمن مسای ترا

آفتاب آسمان رخ بر زمین ساییدی تا مگر بسد چمن خاک کف پای ترا

حسن شیرین در خور الگو نه جان بازی <sup>نمود</sup> کو بکن کوتا بسیند دلبهر بهای ترا

گر بر آن رانی که برگردانی از شوریده

باش که ز جان بنده ام روی نو <sup>ترا</sup> در

روی تو تا ساز کرد جلوه گری بر دو چو خورشید جلوه قمری را



گر بستر صحرای خور ز خواب بر آری      نور نما ندستار و سحری را  
 پرده را با کن که صورت تو بسیم      گرچه بصورت کسی ندیده پری را  
 خیزد بچشم تا بیا د کس نگذاری      جلوه آیه خرام کلب دری را  
 گر بسمه دائم که میزنی بخدمت      میپرسم چون سپرن سپری را  
 ز کس بیمار تو ز باد حکیمان      از نظری برده حکمت نظری را  
 کس بحقیقت نکرد کسب حقیقت      کم نگراین قوم از محب زبری را  
 مشکب عشق تو آدمی نه که دیوبست      دیوچه داند مراتب بشری را  
 شعر تو شوریده ده که از در شرا      شهر خراسان گرفت و ملک پری را

به ز هنر هیچ نیست گرچه درین عهد

قدر نما ده است مردم هنری را

گوشه از سر کوی تو جهان نیست مرا      نظری بر رخ تو ماه جن نیست مرا  
 هر کجا رای کنی روی کند خاطر من      تو پندار که در دست عن نیست مرا  
 چند کوی ز سر راه فراقم برخیز      نوازم که بدل بارگرا نیست مرا  
 نابد بناله دل قافله ره کم نکند      ز اشک خونبار بهر شک نشانیست مرا  
 کرده ام چشم بر آن ابرو و جای خطا      که سر مشغله با سخت کما نیست مرا



گر روا نیست ترا هستی من سهل است این  
چون روا نیست ترا نیست ز روا نیست مرا

من ضمان کردم عهد تو ام تا ازین عمر گرانمایه زمان نیست مرا

گفت شوریده بجان جور مرا خد کشتی

گفتش تا که من تاب و توان نیست مرا

هر که بیند نظری روی بُت ساده ما را  
پیستی نخورد بار دیگر باد ما را

اگر عیب دل دیوانه ما کرد مذیده است  
جسوه بای رخ آن شوخ پرزاده ما را

ساز مطرب همه در پرده عشاق نواز  
رازهای دل از پرده برافتاده ما را

ماه را اگر نشیندی که زید راست بقا  
بر لب بام نگر آن میه اسناد ما را

اگر برد از کف مارشته آن کو تیرا  
سرخ ترک زد ز خون اشک چو چباد ما را

دلن ما را بمی آلوده اگر مینی از آن  
کز ریا بگری آرایش سجاده ما را

و شکیری کندش عون حق اردو سبک  
دست گیرد دل از پای در افتاده ما را

از فرستادن فرست دعا سخت شکم  
کا و فند بر رخ او چشم فرستاده ما را

یارب اندر دلش انداز که گاه برسد  
حال شوریده بی دیده دل داده ما را

خواندم نقطه پرگار مسانی چو سبزه

پای بیرون ز خط دایره نهنداده ما را



ای زلف سیاه تو همه سج و خم و تاب	ز آن پیچ و خم و تاب جهانی شده مبتلا
گر خود شب و منتاب چمن خوش بودا	کوی تو چمن موی تو شب روی تو فتنه
چشم چمن دهر که گل ایسته دیده است	نا دیده گلی چون گل رخسار تو شاد آ
چشم تو بزرخس ابروی تو کوی	مستی است که افتاده در دامن محراب
عنا ب که گفته است که خون باز نشا	ایک دل من خون و لب لعل تو عنا
مجر و ح من خسته و در دست تو مرا	همان من لب نشسته و در خانه تو را آ
مشتاق گل روی تو ام خوارم ازین	مسکین در کوی تو محروم ازین با
بیدار چو من شب همه شب خلق جانی	اندر هوس چشم تو و چشم تو در خواب
بل بالش من خار بود بستر من خا	چون دوست برم نیست چه خاشاک و چه

من با همه فرزانی از زلف نگاری

شوریده شدم فاعبر وایا اولی الالباب

شبهه های تو همه غیر جفاکاری نیست	مکن ای دوست که این رسم وفاداری نیست
کنی آزار دلم چند که دلداری تو ام	شرط دلداری ای دوست دل آزاری نیست
یار با یار گئی نیزی یار می هست	تو چه یاری که تو را هیچ شیر یاری نیست
تیر مرغان تو کار بست چو زخم پیکان	زخم پیکان علم الله که چنین کاری نیست



گل ما و گل بستان ز کجا تا به کجا  
مست می باش که در عالم مستی بادوست  
دوش با مرغ چمن ناله زمان مرغ  
با تو گویم چه چون بی تو ششم میکند  
لبت پرده نشین شاید بازاری نیست  
رمزها هست که در عالم هشیاری نیست  
گفت دردی بتر از درد گرفتاری نیست  
تو ندانی که تو را ز حمت بیداری نیست

خلق گویند که شوریده بس است این زاری  
چاره عاشق بیچاره بجز زاری نیست

دلم که مست نگاه تو بد خبر کی داشت  
دریغ از آینه گرمی عیش فصل بجا  
مرا بپارس ازین پیش مرقتانی بود  
و شاق من ز شمول شمال رافت  
هنوز چون اثر بادیه در دماغ من است  
هزار دجله بعد از دو چشم راند  
پیامی از به منش بود با صبا می گفت  
غلام ساقی مستم که از خم ازلی  
ترانه که در ادا و ارچرخ بدنامی است  
از آن وصال که چنین فراق دلی داشت  
که از پی این همه آثار سردی دی داشت  
که آفتاب ز شرم جمال دی خوی داشت  
نسیم دمیدم و نلگمت پیالی داشت  
نشا و شیوه چشم که نشاء می داشت  
نگار خلجی من که جاسی در ری داشت  
درین مسابقه پیکلی عجب سبکی داشت  
شراب انس مراد او تا ابدی داشت  
عجب که مطرب شوریده دوش درنی داشت



سالها رفت و بیهی صبح شد و شام گذشت  
 من بیهی نامه و پیغام فرستم تو بیهی  
 خواهی از مرگ من آزد که شیرین راز  
 نه از گریه ام آگه مگر آن دم کز کوی  
 عشق چند آنکه پوششند نماز پنهان  
 بل که از عشق دلارام بر آرم فریاد  
 در نور دم همه گیتی چو بکوی تو رسم  
 سوخت از بهر تو هر کوی هوس وصل توخت  
 و هم گفت از دهنش صیبت نشان گفتم صح  
 مؤمن از فتنه زلف تو ز ایمان بر کشت

رست مرغ دل شوریده ز هر دایم دل  
 زلف تو دید و نیارست کزین دایم گذشت

تو را رقیب تو آخر برای من نگذاشت  
 ز دست جور تو ای دوست بارها گفتم  
 فلک ز مام دل من برای من نگذاشت  
 که دوستی بگذارم و فای من نگذاشت  
 بجاست گر همه وقتی بنالم از بد چرخ  
 که به چو قوت کونی بجای من نگذاشت



من آن کلم که ز سسته هنوز پڑ مردم  
 گذشت عمرو دمی از ره وفا قدمی  
 زمانه آب بقا در قیاسی من نگذاشت  
 بر سرش دل من دلربای من نگذاشت  
 در چه جای توقع بود ز بیگانه  
 از آن زمان که ز چشم برفت محل دوست  
 براه فافله چون نقش پایباماندم  
 نصیب بخش ازل در الم سرای حبس  
 بدین بدایع شیرین بجز تو در همه سحر  
 خیال زلف و رخت دوش تا بوقت سحر  
 که حق صحبت من آشنای من نگذاشت  
 در فراق فراغ از برای من نگذاشت  
 که ضعف قوت رفتن بیای من نگذاشت  
 گذاشت در دمن اما دای من نگذاشت  
 کسی نماند که دل بر هوای من نگذاشت  
 مجال خواب بدین دیده بای من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریده گی که دوش بیای

مجال ناله به طبل نوا می من نگذاشت

دوش در بزم من آن طرفه نگار آمد و رفت  
 صبح تابان بقفای شب تار اید لیک  
 زود تر ز آنکه سحر باد بهار آمد و رفت  
 صبح تابان من اندر شب تار آمد و رفت  
 نفسی بیش نماند و نظری بیش نکرد  
 در هوا نگستی از کیسوی او مانده هنوز  
 تا چه بودش که چنین شیفه وار آمد و رفت  
 یا مگر قافله مشک تار آمد و رفت  
 سرگه آمدنش دادم و جان در رفتن  
 گویی از بهر همین نزل و نثار آمد و رفت



عالی از باس چنانم که کسی شب در خوا  
 غم هر کس که تو بینی بسر آید روزی  
 ببلای چشم امید از گل یک هفته مدا  
 آینه حسرت آدم بجان بهره بود  
 هم بدان غفل فلاتون ز چه با حسرت زبست  
 در غم طره و رخسار تو غم می بخبست  
 ماه را می نکرد کش بکار آمد و رفت  
 عمر من شد بسر آن روز که بار آمد و رفت  
 کاین همان سست و فانیست که بار آمد و رفت  
 کس ندانست که مسکین بچه کار آمد و رفت  
 چند روزی که درین تنگ حصار آمد و رفت  
 صرف کردیم و بسی لیل و نهار آمد و رفت

ماند شوریده چنان محو گل طلعت دوست  
 که ندانست که کی فصل بهار آمد و رفت

که شد از خانه بیزار که غوغا برخاست  
 دیده در خور ویدار رخ خویش ندید  
 اثری از لب جان پرور محبوب من است  
 دل من صبر ندارد که بسازد بی دوست  
 با وجود قد و بالای تو ای یار عزیز  
 هر که پروانه صفت پر تپنتای تو زد  
 ماحر بفان همه در بند تمنای خودیم  
 مگر آن فتنه نو خاسته از جا برخاست  
 خود بیزار شد و خود بتماشا برخاست  
 آن اثر با که زانفاس میجا برخاست  
 عشق هر گوشه که بخشش شکبیا برخاست  
 سرو نو خیزند انم بچه یار برخاست  
 همچو شمع از سروی آتش سودا برخاست  
 خنک آگوز سر کوی تمنای برخاست



گرچه ما فطره تو دریائی بیگانه نیایم      از تو نیم از تو که هم فطره ز دریا برخاست  
زینم سرو که برخاست ز گلزار وجود      سرو بالایی تو برخاست که زبیا برخاست

شور شوریدگی و شبیه شبدائی من

هرچه برخاست از آن زلف چلیا برخاست

شاه خرد که سکه دانش بنام اوست      دیوانه وار سلسله مشکفام اوست  
آن آشنای دوست که بیگانه شد ز خویش      و آن رستگار شد که گرفتار دام اوست  
ارجو که از گروه اسیران مرا کشد      کاین خاصیت هم از اثر فیض عام اوست  
سودای وصل شمع چو پروانه بخت سوخت      وین ابتلای او ز قنای خام اوست  
آن یار خانقاهی مارا تو خاکسار      زینسان مبین که فرق فلک زبرکام اوست  
بعد از هزار سال تن مرده ام هنوز      در انتظار قد قیامت فبسام اوست  
مردم ز جام باوه اگر مست میشوند      این طرفین که باوه ماست جام اوست  
آن زلف را اگر چه بزنگار نسبتی است      معنی نمایی صورت آینه نام اوست  
مرگفت بنده ویم و جای عبرت است      کاین منزلت نه در خور جاه و مقام اوست  
خورشید چرخ ذره صفت بهر خاکسوس      هر باداد چرخ زمان گرد بام اوست  
شوریده را که اینم ذوق فصاحت است      از شور شوق خسرو شیرین کلام اوست



جسم تو ز می شکن اطلست	چشم تو بزم رکن ز کس است
بی می وصل تو نشاط ابتلاست	بی گل روی تو چمن مجبست
گر نفسی با تو بر آرم شبی	آن نفس از بهر دو جبهانم بس است
وصل تو هر سواره مرا ارزوست	با تو پیوسته مرا مونس است
صحت مانگ نباشد ترا	آینه بازنگ و سمن باخس است
عشق تو پیرایه هر انجمن است	حسن تو افسانه هر مجلس است
جای وفا کرد رقیبت جفا	تا بزمی نهن نو که ناکس کس است
مشرقی ز بهر جبینان شهر	گر همه خورشید بود مغلس است
نیست وصال آنکه فراق تفایش	نیست بقا آنکه فاش از پس است
فتنه که در شهر رسد نو بهنو	از قید آن ره بچه نورس است

منطق شوریده فصیح است لیک

در صفت خوش صفات آن اخرس است

گفت دل باید ازین چشم سباهم برداشت	گفتم ای دوست بچشمی که نخواهم برداشت
بدر را جلوه چه یار است که خورشید سپهر	رفت در پرده ازین پرده که ماهم برداشت
مهر چو گو در خم چو گان تو بگذاشته ام	خود باید که چو کوا از سیر را هم برداشت



ماتم اندر زخمت ای شاه ز خاکم گریه  
 که بفرزین شوم آن عرصه که شما هم برداشت  
 سر و باغ سخن استم که چنین صرصر  
 پیش شمشاد تو چون خشک گیاهم برداشت  
 گر چه یک جو بدل سنگ تو تا نیز نکرد  
 سوخت صد خرمن ازین شعله که آهم برداشت  
 در چه بگذاشت غمت بردل من کوه کرا  
 باد بجز آمد و از خاک چو کاهم برداشت  
 از نگاهی که بیدار تو کردم عشقت  
 بس حجابات که از پیش نگاهم برداشت  
 ترک من چشم تو نا دیده خطا از او  
 از چه شمشیر بیادشش گناههم برداشت

همچو بخت من شوریده دوزلفت سیاه است  
 او خود این نیرگی از بخت سیاه هم برداشت

مشو که مرا بار رویت نظری نیست  
 کز روی نکو اهل نظر را گذری نیست  
 آن دوست که منظور بود شاید جمع است  
 اما چه توان کرد که صاحب نظری نیست  
 دانی که چه کس راز نقش خبری هست  
 آن راست که به پیش ز تعلق خبری نیست  
 تا چند دویم از پی اسب نو سپارد  
 ای شاه چه رخ داده که بامات سری نیست  
 و رخود دولت از سنگ نشد ای بنشین  
 چون شد که در او ناله مارا اثری نیست  
 از طلعت چون صبح تو و طره چون شام  
 چون روی دلارای تو در باغ گل نش



از حسرت لبهای تو ای غنچه سیراب    اندر چمنی نیست که خوین جگری نیست  
 هر لحظه مرا زلف تو شوریده کند حال  
 با آنکه خود از زلف تو شوریده تری نیست

ای که روی دلت بدین سو نیست	بی وفائی مکن که نیکو نیست
نه به تنها تو ز شتخوئی و بس	خوب رویی بود که بد خو نیست
من که باشم که با تو پنجه کنم	مرد میسدان باز تیهو نیست
عدمش هست با وجود یکی	آنکه مقتول این دو بازو نیست
اگر این رنگ و بو بود که تو را ست	لااله رنگین و مشک خوشبو نیست
تو شبیهی به سرو و ماه ارچ	این قصب پوش و آن سخنگو نیست
سرو اگر خواند مت غلط خواند	سرو را کاین مکان ایدو نیست
ماه اگر گفت خطا گفتم	ماه را کاین کند کیسو نیست
خال بر عارض تو بس عجب است	که بفردوس جای بندو نیست
که قیغم کشد روا دارم	که گناه از من است و از او نیست

آنکه شوریده را ملاست کرد  
 خورش زین دو چشم جادو نیست



دوز بد رود شد و از جرس آوا برخاست  
 دلبرم شد بخراسان و مراد جان مان  
 آه از سوز فراق آه که از شعله آ  
 کوس را بانگ رحیل است که از جانب  
 از پس پرده محل رخ آن ماه چگل  
 بود ج از بهر نظاره همه تن چشم گشود  
 آن سفر کرده مارا که بصحراب نشست  
 ناله باز پسان باز شنو تا دانی  
 پارسایان خراسان بهراسند کباب  
 همه بنیشت بروی دل من هر گردی  
 کاروان رفته و من مانده ز پس بر سر  
 می نیارم که چون نقش قدم از جا برخاست

شور شوریده بی دیده پس اید و صیبت

شوق دیدار گرازدیده بنیابر خاست

اشک من پکی است که خلوت که راز آمده است  
 عشق او پیش از همه عشقی مراد یوانه خست  
 بیم رسوائیست مان ای دل که غماز آمده است  
 شور دیگر دارد آن عشقی که آغاز آمده است



بچ موجودی پنذارم که بی جانان بود  
 خلق را گوش شنیدن نیست و دریا  
 ساقیان چند بگذاری که بگذازم در  
 صبر دل از ذوق کفایت بغارت <sup>ریشه</sup> است  
 همچو ماکوئی پریشان است از سودا  
 از لب شکر فشان و زلف عقرب وار  
 عقل با آن زورمندی پیش عشق <sup>دست</sup> حیره

هر چه را بینی بساز عشق و مساز آمده است  
 هر گلی بینی که با بلیل هم آواز آمده است  
 ساغری ده کم دوا می درد بجا ز آمده است  
 مرغ جان بر شوق دیدارت پرواز <sup>است</sup> آمده است  
 در نه کبوتر از چه بر پاست سرانده آمده است  
 ساحت شیراز رشک ملک امیر از آمده است  
 پسته را ماند که پیش خجل باز آمده است

طرفه میدارند مردم شبوه شوریده را  
 کا و بدین بی دیدگی رند و نظر باز آمده است

رویم از هر دو جهان بر درکاشانه نیست  
 همه پروای تو دارند و تو بی پروا  
 روز بختم چو شب کیسوی تو تارک است  
 خلق چون روی پری بیند دیوانه شود  
 ای که افسانه اش سری بگوئی امروز  
 اسی خوش آن کش که تو هم رازی و هم <sup>نی</sup> زانی

رجمی ای شاه که مسکین تو در خانه است  
 تا چه شمعی تو که خلقی همه پروا <sup>نیست</sup> نیست  
 زین سیه سرمه که در زکس مستانه <sup>نیست</sup> نیست  
 چشم من روی تو نا دیده و دیوانه <sup>نیست</sup> نیست  
 بکشاب که دلم طیل افسانه <sup>نیست</sup> نیست  
 و آن قوی بخت که همسایه و همخانه <sup>نیست</sup> نیست



محرم آن نیست که سر برده بکوش فرو  
 زلف و خال تو همه مرغ دلی صید کند  
 که اگر خود همه زلف تو که بیگانه است  
 این چه سحر است که در دام تو و دانه است  
 هر که شد مست تو پیمان دو عالم شکست  
 این چه شورا است که درستی پیمان است

گر تو شوریده حریفی بگذر از دل و جان

دل تو دهر تو جان تو جانانه است

کس در همه آفاق بشیدالی مایست  
 بد نام و خراباتی و دیوانه و سرمست  
 شوریده دلی چون دل سودالی مایست  
 الفقه کس امروز بر سوالی مایست  
 هر لحظه بهرا بختش مشغله هست  
 آن دوست که به پیش غم تنهائی مایست  
 انگشت نمایی میر داریم ولی حیف  
 کآن با صره در چشم تما شائی مایست  
 بشنو ز من این نادره کار و ز در افتاق  
 محبوب تراز شد هر جانی مایست  
 گفتم که چمن گفت چو من نیست بخوبی  
 گفتم که قمر گفت بزیبائی مایست  
 ساقی ازل داد بما آب عفت  
 در ملک رضا کس بشکبائی مایست  
 اسکندر اگر یافتی این چشمه جوان  
 کفنی همه گر خضر به ارا لی مایست

ای خواجه بی بی چشمی شوریده کنی عیب

آوخ که تو را چشم شناسائی مایست



مرا چشم سراز کار او فدا ده است	که دیده دل بیدار او فدا ده است
دل ارد بوانه شد شاید که چشمش	بدان روی پری دار او فدا ده است
دل و جانی دگر با من نماده است	عجب حالیم دشوار او فدا ده است
که جان در پای جانان است <sup>ن</sup>	که دل در دست دلدار او فدا ده است
در این پیرانه سر بس سخت کار	که با عشقم سرو کار او فدا ده است
مرا اسی هم سفر بگذار و بگذر	که در این جنگم بار او فدا ده است
اگر زلف تو چون بختم <sup>ن</sup> نیست	چرا زمینسان نگوئسار او فدا ده است
اگر چه قتل عاشق اتفاقی است	که در آفاق بسیار او فدا ده است
و لیکن کشته چون من مباد	که در این رهگذر زار او فدا ده است
اگر شیخ آنچه من خوردم نخورده است	ز فرقی از چه دستار او فدا ده است
مگر چشم تو ز کس دید در باغ	که مسکین سخت بیمار او فدا ده است
بنفقا دار ز عالم رسم دانش	چرا زمینسان زانقا را فدا ده است
مرا گو بند کاین شوریده ببل	چه شد کاینان زگشار او فدا ده است

مگر در سخن رامی نه بینند

که بر خاک انجمن خوار او فدا ده است



کر زانکه دل تو بادل ماست      محصول دوگون حاصل ماست  
 هم در گل ماست و مگر باز      مری که سرشته با گل ماست  
 تا غن نبی که روز دوری      کوه و در و دشت حایل ماست  
 هر جا که بود شمایل تو      چون آینه در مقابل ماست  
 آن بار که بر نافت گردو      تا حشر بگردن دل ماست

دشمن کوشد بقتل دشمن

این طرفه که دوست قاتل ماست

خیز و سافی بده آن راج روان پرور<sup>خ</sup>      کن سر سبز مرا سبز تر از ساغر<sup>خ</sup>  
 در بنا گوش سپید تو عجب جلوه گراست      قرطه زرد که درج است در او<sup>خ</sup>  
 پوشدار معجز نیلی بت و شیرازه<sup>خ</sup>      بن که دو شیرازه گل راست<sup>خ</sup>  
 چار سرخ است که مقصود همه شش<sup>خ</sup>      می سرخ و گل سرخ و رخ سرخ<sup>خ</sup>  
 حالی آن سرخ و سفید که مراد کار<sup>خ</sup>      جام بلور سفید است و می خنجر<sup>خ</sup>  
 می هم اندر کف من جلوه کند چون دم<sup>صبح</sup>      از سر شب که شفق جلوه دهد<sup>منظر</sup>

اسی دل امین مشوا ز چرخ که این<sup>طشت</sup> نیلی  
 دیده است از چو سیاهوش هزاران<sup>خ</sup> سر<sup>خ</sup>



ای ز باغ آمده حال گل و بیل چون بود  
 صبح چون باد نقاب از رخ گل می انداخت  
 می حمیدند چو مستان معاشر با هم  
 یاد یاران جدا مانده چسان میکرد  
 چونکه نامی ز اسیران نفس میرود  
 چون در آند چمن بود ج خاتون بها  
 شا بد گلبن نو را که در آمد در باغ  
 عارفان را که همه چشم سوی صبح خدا  
 مطرب بزم چو آهنگ طرب میرود  
 پیش زلف تو پریشانی سبیل چون بود  
 بیل شیفته راناب تحمل چون بود  
 بر سر و و گلستان طرز قایل چون بود  
 نشاء چشم شاد و قدح گل چون بود  
 حالت فاخته و ناله وصل چون بود  
 حشمت خیل وی و ساز تخیل چون بود  
 با حریفان چمن ناز و تدلل چون بود  
 ژرف در برک گل و لاله تامل چون بود  
 شعر شوریده و آن لطف تغزل چون بود

آسمان کرد بعف از تو جدایم و رن

با چنین شوق مرا از تو تغافل چون بود

از دل سوخته ام ناله بهر سو برود  
 دلم از زلف تو گوئی ز چه سرگردان است  
 ابر گو پیش دو چشم من خونبار مباد  
 عشق زلف تو بدین گریه من از دل  
 عود چون بر سر آتش بنی بود  
 لازم است ای که چو چوگان بزنی کو برود  
 که من از خود مژه بر هم بزم جو برود  
 رود از رنگ باب از رخ بهد و برود



من نه آنم که سراز خاک درت بردارم  
 اگر م خارش پهلوی بد و پهلوی برود  
 در نمائند بره از خار و خشک طالب دوست  
 که گرش پای نمائند بد و زانو برود  
 بد و چشمت که ز جان دوست ترست میدانم  
 تو ز چشمم مرو و جان ز تخم کو برود  
 ابرویت تا زان پیوسته بد بناله چشم  
 چون گمانداری کا ز پری آهو برود  
 عجب است اینکه در روی عجب آید  
 ز ابدی را که دلش در خم ابرو برود

تو وزن طعنه بشو ریده گرش وقتی نیست

عشق چون در تن مرد آید نبرد برود

ز آن پیشتر که افسر و سربا اثر شود  
 آن به که عسر در غم افسر بر شود  
 خورشید چرخ راز سرافتد کلاه فخر  
 آنجا که افسر شه ماجلوه گر شود  
 افسر بر نهند و بود از روی من  
 کاین افسر م حایل آغوشش و بر شود  
 رسم که سنگ خار به پا شد ز بکدگر  
 گر از شر آه دل من خبر شود  
 ای دل ز شام بجز چه نالی که عاقبت  
 روزی رسد که شام غریبان سحر شود  
 ملک دل شهان که بجنبه بصد سپاه  
 بین کز یکی مشا به ز بر و ز بر شود  
 گفتا شبی برق تخیلی بوز مست  
 ابکاش این افانسه مرا زود تر شود  
 فتح جهان که می نشود جز بفریب  
 گویند چشمهای تو کز یکت نظر شود



زین روشنی روی تو و تیرگی موی      هر دم بچشم من شب و روز دگر شود  
آن دایه کت بشیر ملاحی پرورید      زین شیر خواست خون جهانی بدر شود

ارجو که شعر دلکش شود و ضریح

مطبوع طبع خواجه والا کمر شود

رشم آید که کسی با تو سخن میگوید	گر همه قصه در دلم من میگوید
آنجان کشته بجرم که پس از مرگ دلم	شرح بجران تو در زیر کفن میگوید
بیج با کافر چشم تو مسلمانی نیست	کآنچه میگوید از سحر و فتن میگوید
با چنین دلبری و فتنه و افسانه خلعت	هر که زلفین تو را مشک ختن میگوید
گر زنی تیغ زخم بوسه بدست که بران	نیست مرد ره عشق اکه مزن میگوید
ای همه ناله طبل نه شکایت ز گل است	شرح حال است که با سر و دهن میگوید
قد جان آن نه که جان برخی جانان کرد	بیج دانا بر جان قصه تن میگوید
اندرین معنی کش نیست دهن صرخی نیست	انقدر هست که حرفی زد دهن میگوید
یوسف جان بشد از دیده یعقوب دلم	حالی قصه از بیت حزن میگوید
مادرین مجلس تن بسته بران قفسیم	قصه ما که بر دغان چمن میگوید
ره عشق است دراز از برسد مرگ فرا	خبر ما که بیارای دهن میگوید



باز اگر خود همه شوریده بود میگویم

رنگم آید که کسی با تو سخن میگوید

آنکه میگفت بچشم تو نظر باید کرد	فی خطا گفت که از مست حذر باید کرد
گرچه خوشتر بود از شیر و شکر لعل لبست	حذر از این مژده شیر شکر باید کرد
گفتش شیفه ام ماه نو از چهره نمود	که دل شیفته را شیفته تر باید کرد
شاید آن گر بچنین شیوه زودین بزنند	زاهدان را همه از شکر برباید کرد
دیده کردد همه کرد دراد کرد در او	کرد راهی که دم کحل بصر باید کرد
فکر دیگر بجز از گریه نکردم در عشق	گریه سودی ندیدم در گریه باید کرد
دوش از درد فراق تو ختم تا صبح	ای بسا شب که بیدار تو سحر باید کرد
من نگویم که بشیر خاکشت مرا	انقدر هست که بر کشته گذر باید کرد
حذر از تیر جان نیست که در راه وفا	پیش شمشیر بلا سینه سپر باید کرد
بندوی زلف تو هر شب دل خلقی برود	شعله را روزی زین دزد خبر باید کرد

گر نصیب من شوریده شود چون پرویز

زک شیرین لب من ترک شکر باید کرد

جز گوشه لب تو که او انگبین چکد از لعل کس ندیده که ما معین چکد



بر چهره ات روان عرق از التماس  
 گر افقاب ماه جمال تو بگر و  
 آهسته رو که تری اندام بسکه بست  
 از لعل آتشین تو ماند بدان شرا  
 دانی که از فراق تو چشم چنان گریست  
 خنم چنان ز دیده برخ بچکد که می  
 آید بحکم مرده صد ساله جان گریست  
 چو ناکه ژاله بر ورق یا سمن چکد  
 از شرم عارضت عرقش از جبین چکد  
 ترسم که قطره دار بروی زمین چکد  
 کآب ظهور از دهن جور عین چکد  
 زمینسان که خون بدامم از آستین چکد  
 از حلق شیشه در دهن سائکین چکد  
 آبی بخاک ازین دلبشکرتن چکد

شوریده آب اگر چکد از شعر جای آب  
 از شعر بای من همه در زمین چکد

هر کسی لایق آن نیست که عاشق باشد  
 نه بر آنکس که دم از بار زرد مرد و فانیست  
 هر کسی فحش کوه غم شیرین نیست  
 بقیامت همه در بند گنه خلق و مرا  
 سالها باید کرد و در خلا این گذرد  
 هر کسی سر و شقایق بچمن جو بد و من  
 یعنی این مایه کسی راست که لایق باشد  
 بلکه آن گشته عذر است که و امان باشد  
 بهیچان دیده بیدار تو شایق باشد  
 تا نگاری چو تو محبوب خلا این باشد  
 سر و قدی که رخسار شک شقایق باشد



طعن خلق و جفای فلک و جور رقیب  
 من نه آنم که دل از بار موافق بکشم  
 جمله بیچند اگر بار موافق باشد  
 هر چه سختی و تطاول که ز جور فلک است  
 همه سهل است اگر ترک علایق باشد  
 شو چه شوریده اعمی و دم از مردان<sup>زن</sup>

تا دلت مخزن اسرار حقایق باشد

میان عاشق و معشوق چون فراق افتد  
 غم تنی نخورند از هزار تن جز خویش  
 خوش است وصل اگر روزی اتفاق افتد  
 میان یلی و مجنون که نیست غیر وفای  
 چو در میان دو تن طرح اشتیاق افتد  
 شبان بزم مزه عاشقی چنان گرم  
 که بانگ ناله درین نیلگون رواق افتد  
 دمی که مطرب عشاق راست ز بهجای  
 گر این نوا بزند شور و عساق افتد  
 بپرده چهره هر هفت کرده شاد را  
 بگاه چارده ماند که در محاق افتد  
 گر این نقاب ز پیش جمال برداری  
 جهان ز شعله حسنت در احراق افتد  
 جز ابروی نو کزین طاق جنت طاق افتاد  
 ندیده دیده جستم که جفت طاق افتد  
 کند بخرخ و گر جلوه افتاب و گر  
 چو عکس ماه جمال نو در دماغ افتد  
 خوش است باده عشق ارچه خاک<sup>عقل</sup> بسنی



هر آنکه نشسته چو شوریده شد بآب وصال  
شکفت نیست که در آتش فراق افتد

کسی که در دل او سوز عشق جا دارد	ضرورت است که شرط وفا بجا آرد
خورم اگر همه زهر است از کف تو که دوست	زدست دوست خورد زهر و شکر انگار
مراد و دیده پروین فشان شبانه	بیاد ماه جمالست ستاره بشمارد
بچشم شیفته دوست مینماید دوست	سراب را بنظر تشنه آب پندارد
گرفته ماه رخت ابر زلف و این عجب است	که ابر زلف تو باران ز چشم من بارد
کشیده چشم تو بر قصد قتل ما خنجر	چو ترک مست شود خلق را بیا زارد
پیام من برای یک خوش خبر بود	بود که بر دل رنجور خویش رحم آرد
اگر ز نامه برد نام گو زب که گریست	سر شک چشمش نگذاشت نامه بنگارد
چه بد که بود همه خاک ره دودیده من	که یار بگذرد و پا بخاکت نگذارد

خوشا بحالت شوریده وقت جان دادن

که جان خویش بجان خویش سپارد

آنان که قدم در طلب عشق نهاده	ز آرزوی نهد اندک پاکیزه نهاده
دادند بخلق از نظری قرب مقامات	تا هن ببری گز نظر خلق منت دهند



منگر بخت سوت سوی این قوم که این قوم  
 جز دوست نگویند و بجز دوست نگویند  
 شادی نگزینند از ازو که غمبند  
 چون مرغ بهر جای که گل خاست<sup>نشستند</sup>  
 نی چون دگر آید که از خرمن سستی  
 در بارگاه قدس که انس ملکوت است  
 مامان که بزادند بسی شاه سواران  
 هر چند بزادند چو این قوم نژادند  
 گر خاک نژدند ولی پاکت نژادند  
 در بر همه بستند و بمقتود گشت دند  
 غمگین نشینند از آرزوی که شادند  
 چون سرو بهر گوشه که خوش بود ستادند  
 صد خوشه گرفتند و جوی وام ندادند  
 انسی ملکانش که بادانش و دادند  
 هر چند بزادند چو این قوم نژادند

نگشو و بشورید و اعسی در معنی

تا گوشه چشمی بغایت نکشاند

جز غم عشق تو ما را دل ناشاد که داد  
 غیر عشق رخ شیرین که فلک آینه شور  
 عشق من برد زیاد همه عشق محبت  
 ای که خستی من درستی خود و بستی در مهر  
 بنوکت سیم بدن نرم تراز برگ گل  
 دل بدو روزی این دیر غم آبا و پدر  
 خاک هستی مرا غیر تو بر باد که داد  
 بیش کو بکنی در کف فر باد که داد  
 و آدم این داد من و غیر من این داد<sup>که داد</sup>  
 تن چو من پیش تو بر اینمه بیداد که داد  
 این دل سخت تو را ز آهمن و فولاد که داد  
 دل بدو روزی این دیر غم آبا و پدر



غیر این روی خوش و قامت دلکش که تراست  
 این طراوت بگل این جلوه بشمشاد که تراست  
 رخ نمائی بمن و از کف من بر بانی  
 جان من جان من این شیوه ترا یا که تراست  
 گوئی این حسن خدا داد که داده است مرا  
 بتو این حسن خدا داد خدا داد که داد

ایتمه ناله شوریده بجای نرسیده

چند فریاد کنم گوش بغریا که داد

بکوه از سنگ خیزد ناله گر آوا ز من خیزد  
 نخیزد زار غنون شوری که از آواز من خیزد  
 چه جای عاشق شیدا که زاهد را برقصد  
 نصیری که ز دل شیدای شایه باز من خیزد  
 دو اسبه چون بتیغ حصار چارگه نازم  
 بخرخ ستمن ناهید بر اعزاز من خیزد  
 بدین فقر روان فرساستدگر من نشسته  
 بدین سخن روان افزا که از شناساز من خیزد  
 ز شیرین عشوه خوابان نخیزد و هرگز آن غنا  
 که از آواز شور انگیز غم پرداز من خیزد  
 مگلو سازد نفس مضرب کی خواندی کیسایا  
 اگر شیرین شنیدی نغمه کز ساز من خیزد  
 ز دست انداز من بر کوه رخسار سخن زید  
 که از خاک لحد سسک بپا انداز من خیزد  
 ولی با ایتمه شور و نوا خاموش نشستم  
 که حرفی از دبان دلبطنت ز من خیزد

از آن یک شعر که شوریده خواند زان شب

دو صد طوفان ز آب دیده غماز من خیزد



نزد که روی تو ای مه بیاسمین نازد      بیاسمین نه که زید بفسرودین نازد  
 بفرودین نه که زبید که روی زیباست      اگر بجلد در آسے بجزر عین نازد  
 چه جای نازش می کرد چشم جادوست      یکی نگه بد و صد باد و سائکین نازد  
 مشاطه که چنین ساخت چین زلف تو را      نزد که بر همه صور تکران حسین نازد  
 قد تو بر قد و بالای سر و بن باله      رخ تو بر رخ کلهای نازنین نازد  
 رخ تو گاه طراوت بستر نازد      لب تو وقت حلاوت بانگین نازد

بناز هر چه تو خواهی بیا که از شه شمر

غریب نیست که بر بند و کین نازد

شاید آن نیست که او را خط و خالی باشد      شادی جو که در او نور کمالی باشد  
 هر که را هست کمالی همه دلهاسوی اوست      خاصه آن را که کمالی و جهالی باشد  
 عارفان گر همه شاهی است بیک جو نهند      دولتی را که در او بیم زوالی باشد  
 من و اندیشه وصل تو کجا تا کجا      غالب آن است که سودای محالی باشد  
 غم سالیست و می فرقت آن ماه را      که دمی فرقت ماهی غم سالی باشد  
 ای که کوئی غم بجز آن بستان سخت بود      سهل باشد اگر امید وصالی باشد  
 روز در چشم خلافت نشود شب هرگز      اندر آن خانه که خورشید مثالی باشد



دیده بر خوبی طوبی نکنند ابله بهشت  
 گرچه قد تو بفردوس نهالی باشد  
 غیر رخسار تو با این خم ابروی که دیده  
 آفتابی که بر او شکل بلالی باشد  
 مثل من بر تو قصه آن عطشان است  
 که دهد جان و برش اب زلالی باشد  
 اندر آنجا که نباشد کس و من باشم و بس  
 و چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

خیز و بخرام و بسا کز دل شوریده من  
 چون تو آلی رودار زنگ طلایی باشد

این عربه ای بار که داری تو که دارد  
 وین غمزه سحر که داری تو که دارد  
 این غمزه غمزه که تو را هست کرا هست  
 وین طره طره که داری تو که دارد  
 در محرابی سردی دبی مایه ولیکن  
 این گرمی بازار که داری تو که دارد  
 در باغ در آ تا بتو گویند گل و سرو  
 این جلوه در فگار که داری تو که دارد  
 سازی بکی بوسه لب چاره صد  
 این داروی بیما که داری تو که دارد  
 از یک سخنی زان دهم فدا مان بخش  
 چندین بمن آزار که کردی تو که کرده است  
 این خاتم زلف که داری تو که دارد  
 در بند تو از قید و کیستی شدم ازاد  
 زینسان دل مازار که داری تو که دارد  
 همچون من شوریده و فادار ضربری  
 زینگونه گرفتار که داری تو که دارد  
 زاجباب هوا دار که داری تو که دارد



کافر زلف تو کر خنه بایسانم کرد  
 یک شبی کیسوی مشکین تو دیدم در خواب  
 گفتم از هجر تو میرم بیقین گفت  
 بر غریبی چون ارد دست کند رحم سزا  
 چرخ کوئی نکند با چو تودانانی جو  
 بر نمکدان لبست رخصت یک بوسه  
 شعر من نیست هنر بل هنر این است  
 گفتم آن وعده که دادیم بکشتن چون شد  
 من چه گویم که درین عرصه چسان <sup>زلف</sup> انجم  
 پنج با چرخ من ار چند تو انجم کردن  
 آیت مصحف حسن تو سلیمانم کرد  
 خواب آن یک شبیه یک عمر پیشانم کرد  
 زین سخن تا به ابد زنده احسانم کرد  
 کز وطن دور و چنین بپیر و سامانم کرد  
 زین بتر چسبست که هم صحبت نادانم کرد  
 میزبانی که بر این ماده مهمانم کرد  
 صید گفتار غزالان غزالخوانم کرد  
 گفت بی قدری خون تو پیشانم کرد  
 گوی سان دستخوش لطمه چو گانم کرد  
 لیک با ساعد سیمین تو نتوانم کرد

جدا زاده طبع من شوریده فصیح

که مقیم کف زاده سلطانم کرد

بصورت گریه چشم انجم ترا دید  
 مرا از در دلی چشمی غمی نیست  
 بمعنی دیده جا غم ترا دید  
 جز این یک غم که نتوانم ترا دید  
 بنیذ چشم پنهانم ترا دید  
 نگو ترا آنکه مرا چشم ظاهر



طیب از من بجز آمد که در دم  
 شد از تشنوع من زاهد پشیمان  
 هنوز از رشک میکا بد رخ بد  
 نمی تابد هنوز از شرم خورشید  
 ز بی باری خجل شد سروستان  
 که سرو نار پستانم ترا دید  
 ترا دانست و در مانم ترا دید  
 که خشم دین و ایمانم ترا دید  
 که یک شب شمع ایوانم ترا دید  
 در آن بزمی که همه غم ترا دید  
 که سرو نار پستانم ترا دید

شهاب شعر من سر سود شعری

که سر آغاز دیوانم ترا دید

خواست دلم کو چو گل خنده کند خنده کرد  
 عیسی مریم بدم کرد بسی زنده جان  
 سر و سرافراز من الکل سرخ را  
 از در من صبح و شب سر زد و خندید  
 موی پژولیده کرد زلف پرشیده ساق  
 چشم سباهی که باد چشم بدان دور از  
 گفت بدین لطف باز نشست و فاجع  
 گرچه و حالش دمی بیش میسر نکشت  
 خنده او جان من زنده کند زنده کرد  
 عیسی مریم بدم کرد بسی زنده جان  
 همچو بنفشه بیاع خوار و سرافکنده کرد  
 صبح امید مرا فرخ و در خنده کرد  
 این دل مجموع را باز پراکنده کرد  
 خواجگی از سر بهشت چشم سوی بنده کرد  
 سخت مرا زین سخن نادم و شرمند کرد  
 یک دم عمر مرا دولت پاینده کرد



بادل شوریده کرد از دور رخ امروز  
انچه پروانه اش شمع فروزنه کرد

جای می است دستی هر جا بهار باشد      دانی کجا بهار است آنجا که بار باشد  
تا گلرخی نباشد بستان صفاندارد      گر لاله صد بروید و رگل هزار باشد  
گر شکوه ایست ما را از دست تست ورنه      جو رقیب سهل است گریار بار باشد  
مردم کنند منعم از کار عشق بازی      از کار عشق بازی خوشتر چه کار باشد  
گویی هنوز دارد در سر هوای کوب      جسم که بعد مردن مشتی غنا ر باشد  
تا زلف چون شب تو بر صبح رونقا<sup>بست</sup>      بس روزهای روشن چون شام تار باشد  
صد سال اگر که جانی در آتشی بسوزد      خوشتر از آنکه روزی در انتظ<sup>ر</sup> باشد  
جایی که زلفت آرام از دست زاید<sup>ند</sup>

شوریده را گنه پست گری فرار باشد

آرام ندارد که دل آرام ندارد      بی روی دل آرام دل آرام ندارد  
هر کس که چو من ساخت به بد مهری<sup>بن</sup> خوبا      اندیشه ز بد مهری ایام ندارد  
گر گوش کنی از لب شیرین سخن تلخ      دانی که شکر لذت دشنام ندارد  
عمر من و عهد تو و مهر فلک اسی ماه      این هر سه بنایست که انجم ندارد



جزا بوی چشم نو که صیبا د دل <sup>است</sup> ما  
از طلعت چون صبح تو و طره چون شام  
زیبا بنود نسبت گل را بپوداد <sup>ن</sup>  
جان سوخت چو در وصل تو زد دیک <sup>جوش</sup>  
شمشاد بر قامت دلجوی نو پست <sup>است</sup>  
انجا که جمال تو فر نور بخشید  
آهوی در کرخب <sup>ض</sup> غام ندارد  
پیدا است که صبح غم ما شام ندارد  
هرگز که گل این نرمی اندام ندارد  
آن پنجه بود کاین طمع خام ندارد  
کز چشم و لب این پسته و بادام ندارد  
و آنجا که دبان تو شکر نام ندارد

شوریده میندیش ز بدخواه که آخر

گر خود همه حبشید بود جام ندارد

با اینمه دل طره جانانه چه سازد  
خال لب لعل تو یکی دانه فرو نیت  
از یک سخن عشق تو هر گوشه سخناست  
خود چشم تو مست است بدو می چه فزاید  
با حکم تو ما را سخن از چون و چرا نیست  
گر زاکه بازی تو و ورزاکه نزاری  
پروانه خود اندر پی پروانه خون <sup>است</sup>  
یک سلسله با اینمه دیوانه چه سازد  
با اینمه مرغ نظراین دانه چه سازد  
کوشی هزار انجمن افسانه چه سازد  
خود زلف تو زیباست بدو شانه چه سازد  
جابل بقاضای حکمانه چه سازد  
مسکین تو با سطوت شاهانه چه سازد  
گر شمع نوزد پیر پروانه چه سازد



دل بان چه کند کاشک عیان ساخته <sup>رازش</sup> بمسایه بنمائی بهمانه چه سازد  
 عدل ملک ارفتنه فرد بازنشاند با غمزه آن ز کس فتانه چه سازد  
 گر خویش نسازد که بسازد بعم دوست با سرزنش مردم بیگانه چه سازد  
 شوریده ز چشمان تو برمی نگیرد چشم  
 مست از کند چشم به پیمان چه سازد

عارفان گر چه دم از عکده خاک زدند قدم از مرتبه عشق بر افلاک زدند  
 ماشه میکده ایم ارچه گدایان ز بیم سکه شاهی ما بر ورق تاک زدند  
 سوی میخانه رندان هوس سوخته آ که در صومعه خامان هوسناک زدند  
 فتنه امروز بنایند که راه دل خلق بد و مار سر زلف و لب ضحاک زدند  
 لذت سبب بهشتی است کسان را که بد بوسته بر زنج آن بت چالاک زدند  
 تویی آن فارس میدان ملاحه که شهنشاهش اقبال ترا دست بفرآک زدند  
 تو مکر روی نمودی که عروسان چمن جامه بخیودی از رشک بتن چاک زدند  
 تنگ بستند چنان غنچه بهای تو را که دو صد عقده از آن بردل ادراک زدند

مدعی گو بر شوریده مکن دعوی عشق  
 ز آنکه این قرعه بنام مین میباید زدند



ره من بر سران کوی دیگر بار افتاد  
 ترک سرگفتم از ان زود رسیدم بر او  
 بگذرید از سر این کوی و مرا بگذارد  
 شد که دیدن جانان و که دادن جان  
 جرس آواز از شوق که ای محرم  
 عاشق سوخته تا خانه معشوق آمد  
 شب وصل آمد و از پیش برفت از فرا  
 عشق اگر مست شد از بوی خوش <sup>عجب</sup> نیست  
 گر بود کاهی کافه بقیامت دیدار  
 می بسوزد دلش از آه غریبان من  
 طره اود که سیه شیفته بلیش نبود  
 چون شد آخر که چنین سرکش و طارفا  
 ترک خوشنوا از لکر کاینه غمخوار افتاد  
 ای رفیقان بسلامت که مرا بار افتاد  
 خوش بمنزل برسد هر که سبکبار افتاد  
 زانکه کار من و دل باز بداد افتاد  
 بلب شیفته را راه بگذر از افتاد  
 عکس روی من برود و یوار افتاد  
 عجب از خامی عقل است که هشیار افتاد  
 ملک قیامت که مرادیده بیدار افتاد  
 دست شوریده بدان موی پرشیده <sup>رسید</sup>  
 چشم دیوانه بدان موی پری وارفتاد

دوش دستم در خم آن طره طرار بود  
 ز آن رخ زیبا که نو نو جلوه رخ می نمود  
 شام مازنجیر بان را دولت بیدار بود  
 صورت چین راز خجالت روی بر دیوار <sup>بود</sup>



عاشق شوریده را اصلان بد پر وای خوش  
 زانکه سر تا پای محو بسوزد و دیدار بود  
 از نگاه چشم دی کامم روا شد ای شکفت  
 کاین دوا می تندرستی در کف بیمار بود  
 ساقی مایا را شد ساغر ما چشم دی  
 با چنین ساقی نشاید زین سپس هشیار بود  
 عشق جان میخست و دل میرد و ناله بود <sup>عقل</sup>  
 دزد را ه خلق میزد شمع در بازار بود  
 ما و سر مستان چشم دوست دوری <sup>ششم</sup> دام  
 دور بازان بیشتر کاین گنبد دوار بود  
 او حدیثی گفت و از هر گوشه صد آوازه <sup>ست</sup>  
 ای عجب کاین نعمت ها سو قوف یک گشتار بود

از صبح عید خوشتر بد شب شوریده

کش بدر بار مهین سال را عظم باز نو

زلف را بر رخ مهل چندانکه پرتاب افتد  
 کا و چو پرتاب افتد بس جان که در تاب افتد  
 در تب و تابم ز زلفین تو کوئی چون کنم  
 چون کند گوی که سرگردان ز طبطاب <sup>افتد</sup>  
 کاشکی در خواب رفتم در همه عمر شمی  
 اتفاق دیدنت شاید که در خواب <sup>افتد</sup>  
 ده چه خوش باشد که بعد از مدت در <sup>افتد</sup>  
 در خم کیسوی تو افتاده عکس روی تو  
 دیدم اجاب بر دیدار اجاب <sup>افتد</sup>  
 چشمت افتاده است زیرا برویت پیوسته <sup>مست</sup>  
 آنچنان کا نذر دل شب عکس متاب <sup>افتد</sup>  
 خیزد جامی که چون ساقی توئی در کام <sup>مست</sup>  
 مست نشنیدم که در دامان محراب <sup>افتد</sup>  
 گر همه زهر است شیرین تر ز جلاب <sup>افتد</sup>



زالتاب حسن هر دم بر رخت ریزد و رفت  
 همچو آن شبم که بر گلبرگ سیراب افتد  
 عکس رخسار تو گوی چون فتد در چشم من  
 عکس خورشید است کاند چشمه آب افتد  
 عاشقم عاشق که بی پایاب و صبر فاده ام  
 هر که عاشق شد چون بی صبر و پایاب افتد

شیفته خوشتر گو شوریده دل شیرین نوا

عاشقی چون من ترا بسیار کباب افتد

دلی رفت و بهار آمد و گلها بد میدند  
 باران همه در فکر گل و نقل و نمیدند  
 آنکه نشسته بسرمای بر خورشید  
 امروز بر زیر سمن و سایه بیدند  
 شاید که گنج بقبا غنچه که گل با  
 پیراهن بی طاقی از شوق دریدند  
 صاحب نظران جمله برقص از می و حدت  
 کز شاخ شجر نکتة توحید شنیدند  
 مشکین نفحات که همچون دم عیسی  
 در جسم درختان چمن روح دمیدند  
 المنة بنده که بهار آمد و دیدیم  
 افسوس بر آمان که بر دند و ندیدند  
 بسیار محرم بر سر این سبزه که چون ما  
 بسیار کسان بر سر این سبزه حمیدند  
 از گور بسی رفت که سر بر نگر فتند  
 آنکه سراز خاک بر افلاک کشیدند  
 این خوی پلنگی بهل ای کرک که شیران  
 آه و صفت از وحشت این گور رسیدند  
 فرهاد و ش از حسرت شیرین دهنی چند  
 قومی همه مردند و بطلب نرسیدند



شوریده کسانی که رسیدند بمقصود  
بی خار گلی از چمن دهر بچیدند

رویت بنیم جلوه در عشق باز کرد	چشمیت بیک کرشمه مرا عشقباز کرد
چون چشم باز دیده زدین بد و ختم	زیرا که هر چه کرد من چشم باز کرد
عفتای قاف عالم قدسم ولی غمت	با من همان کند که بکنجشک باز کرد
باز آمدی بیزم و چشمیت بختگان	بر رخ کردن دلم اندیشه باز کرد
عشق است اینکه ملک شهان پایمال است	هر جا که خیمه زد در محنت فر از کرد
پرویز را بخت شیرین دچار سخت	محمود را اسپر کند ایاز کرد
انکار من کنند و من این کار میکنم	آن بی حقیقت است که کار مجاز کرد
زین پیش از آتش دل من کس خبر داشت	این اب دیده بین که چسان کشف را کرد
شرح درازی شب هجران ز کس پرس	از شمع پرس کا بنمه سوز و گداز کرد
کوتاه کرد دست مرادم ز موی خوش	محر و دم از نصیبه عسر دراز کرد
دالی که بردگوی سعادت ز نام نیک	آن بردگز معاشر بد احسراز کرد

شوریده راست شور بسر سوز در نهاد  
از این نوا که مطرب عشاق ساز کرد



آن پری روی از درم روزی فراز آید  
 پیش از آن کا بام در چید هم طومار عمر  
 بر سر من سایه ان افتاب افتد بنفید  
 بچ از سودای ان کیسو نباید بوی  
 طفل اشکم گفت برخ راز عشقم را بر فدا  
 تا بنیذ آه من بر من دلش سوز و نسوز  
 عقل آن نبر و نذار و کو بگر و عشق پو  
 اینم سازم بنا سازی دور چرخ و  
 عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جان

من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید  
 نامه از کوی بار و لنواز آید نیاید  
 در کف من دامن ان سروناز آید نیاید  
 بوی سودی بچ از امید دراز آید نیاید  
 طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید  
 سنک تا آتش نبیذ در گداز آید نیاید  
 صعو هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید  
 اختر ناما ساز من با من بساز آید نیاید  
 در دل محمود جز یاد ابا باز آید نیاید

از هوای خطه ری و زنها و مردم و

بولی از شیراز علیین طراز آید نیاید

هر که پروای نو دارد خبر از خویش نداد  
 عاشق روی تو هستم من و پروای کسم نیست  
 جان به تیغت سپردم پیش و سپر پیش نداد  
 میگردم بار فراق تو با میت و صالت  
 مهر اندیش غم از کین بدانیش نداد  
 چه شود اگر بیا دست قدمی پیش گذار کی  
 کاکه دارد هوس نوش غم از نیش نداد  
 که مریض غم عشقت رفتی بیش نداد



آنکه بیکر و عشاق و فاکیش ملاست  
خبر از غمزه و خوابان جفاکیش ندارد  
همه برگریه من خند و پاشد ملک از لب  
خبر از سینه مجروح و دل ریش ندارد  
گر بین جلوه درائمه رُخ خویش <sup>سینه</sup>  
عاشقی ز سینه دیوانه ترا ز خویش ندارد  
گفت از یک دلی ایگونه مشوش ز چراغ  
زلف من با همه دل اینهمه تشویش ندارد

همه خواهد که ز شوریده کند یار جدائی  
پادشاه است و سر صحبت در ویش <sup>ندارد</sup>

غم فراق تو جانان را بجان آورد  
غم فراق ندانم که در جبهان آورد  
هزار رنج بامید وصل بتوان برود  
ولیک تاب جدائی نمی توان آورد  
غم تو ای مهنا مهربان که یار منی  
بسین چه بر سر یاران مهربان آورد  
بر آن شدم که در دل بجاشقی ندانم  
کنده شوق تو بازم کشان کشان آورد  
شد از غم و همت دل تنگ اگر چه خطاست  
که نام تنگدلی پیش این دبان آورد  
خیال و هم نشانی که از دبان تو یافت  
تجزیت که در صغ بی نشان آورد  
حدیث مشک صبا خواست کز میان برد  
حکایت سر و زلف تو در میان آورد  
خوش است باده با و از چنگ خاصه کنون  
که باد بوی گل از طرف بوستان آورد  
نسیم باد بهاری ز گلستان بوزید  
بدان مشاب که در جسم مرده جان آورد



من آن نیم که کم ترک دوست دانی کیست  
کسی که در حق شوریده این لگان آورد

دلم از فراق خون شد فم از سفر نیاید  
همه جا ز من خبر رفت و از او خبر نیاید  
همه شام صبح دارد همه شب سحر ندانم  
چه شد این شب سیه را که ز پی سحر نیاید  
بنهال قد من بین که بموسم جوانی  
چو بلال گشت و ما هم ز محاق بر نیاید  
میشو کرت بگویم که مراد لیست پر خون  
که نماز قطره خونی که ز چشم تر نیاید  
من از آن زمان که چون مرغ از آشیان  
ز قضا بخت تبری که مرا بر نیاید  
بمفارقت صوری هیزی خوش است  
چه کنم که روز دوری ز من این بهتر نیاید  
یکی نگه دو چشم بر بود هوش مارا  
تو بین که کار مستی ز می اینفشد در نیاید  
تن بستان سمن رخ شادان شیرین  
همه دیدم و بچشم ز تو خوبتر نیاید  
پدر فلک چو بید بشمال تو گوید  
که ز بطن هیچ مادر به ازین پسر نیاید  
ز نظاره دیده بستم که بچشم دل بسیم  
بهر آن نظر که دیدم چو تو در نظر نیاید

نبرد نظم شوریده بجز نظام زی کس

که نکته دانی او دگری دگر نیاید

دوش آن عریده باز می دهباقی بود  
همه از جلوه آن شاد روحالی بود



سخن از حل امانت بد و از رد و قبول  
 نعمات تلکی و حرکات فسلکی  
 عهد ما با خم آن طره مشکین بستند  
 هر ره راست که دوشینه با چنگ نو  
 ز ابدار می بسزا رنجت خمش از چه شکست  
 فدیگان بدر دست بند رفت خلیل  
 عجب از دستگیر پیر خراباست عجب  
 خواب امنی که شد اندر در وین میخواست  
 هر چه شد گشت بجز تخم محبت بار  
 قیمت دانه اشکی که فشانده شتافت  
 قدر هر قطره خونی که ز عاشق ریزند  
 دل و دین در کف بیدلی و بی دینی  
 آن نه شب بود که روز ازل ثانی بود  
 همه موقوف یکی نغمه انانی بود  
 اصل جمعیت ما فرع پریشانی بود  
 همه از خاصیت قامت چو گانی بود  
 کافر من اگر این رسم سلمانی بود  
 گر نگویم غلط این نکته گران جانی بود  
 که که ایان و راحت سلطانی بود  
 عیش آن بهره در ویش بیابانی بود  
 بر نداد آنهم اگر داد پشیمانی بود  
 شد چو تخمین بد و صد گوهر عثمانی بود  
 بر بهاسی دو جهان لعل بدخشانی بود  
 سر و سامان همه در مسیر و سامانی بود

چشم شوریده کز اینگونه نبسته هنوز

صورتی دید که رشک صورت مانی بود

بر من از عشق چه گویم که چنان میکزد آنچه بر کس نگذشته است همان میکزد



از خلائق نگذشته است بکس آنچه من  
 گر کس این آتش پنهان که مرا سوختند  
 در غم سرو قدت اشک مراجوی مخوان  
 تیر کس از سپردل نگذشته است مرا  
 بجهان تا بجایان جهان خوش طرب  
 ز سم ای گل ز تو بر نماده کام فلج  
 ای که گوی دلت از ناوک بیداد گشت  
 آد میراده بدین شادی و زیبا  
 و این غنچه بغیرت چو رخ لاله فسر  
 از جفای فلک و دور زمان میگزد  
 گو بین آب و چشم که عیان میگزد  
 کش بهر گوشه و صد دجله روان میگزد  
 نادرک تست که از جوشن جان میگزد  
 فارغ از کار جهان شو که جهان میگزد  
 بادنا که خبر آورد که خزان میگزد  
 ترک مابین که با بروی مکان میگزد  
 نگذشته است مگر حور جهان میگزد  
 مگر آن لاله رخ غنچه دبان میگزد

خواجہ پنداشت که شوریده بپند یکشدند

از سربندی پیرمغان میگزد

کیست که داد من از آن بت بدستمانه  
 ریخت چشم ستمش خون همه خلق بزرگان  
 هر دلی را که باید بستاند همه بستند  
 کشوری کش نکرقت بستمیر امیران  
 دل دیوانه از آن شوخ پری روستمانه  
 کیست کاین نادرک از آن ترک جعاج  
 در همه شهر دگر نیست دلی که بستاند  
 او تواند که بیک گوشه ابرو بستاند



در سراپای وجودش نتوان دید یک آه  
که دلم باز دهد از نکه ان چشم و لیکن  
داده ام هر دو جهان را یکی سوی <sup>بلفش</sup> دو  
گر بچوگان سر زلف ز مای طلبه

کام شوریده شوریده ندان لب <sup>شیرین</sup>

خسرو را دگر داد مرا ز وستانه

نادک ناز نمی بر سر مرغان تا چند  
سخن از وصل تو و آن رخ <sup>نکوست</sup> و آن لطف  
رخ بوسه تو که زربده گوی جان <sup>ست</sup> است  
گفتم از زکس چشمان تو مسکین دل من  
گفت دو چشم من ای سوخته خود بیماری زده  
خفته در خیمه یلی بنشاط ابن سلام  
ز ابد امیوه بستان بهشتی اینجا است  
به اثبات قیامت به از ان تائمت <sup>جست</sup>  
ز آستین پاک نمودن عرق از روی <sup>مرا</sup>

بکی صید زبون زخم دو پیکان تا چند  
گلّه از روز فراق و شب بجران تا چند  
رخ این بوسه بهر لحظه و دچندان تا چند  
بی دو اچند خراب افند و پریان تا چند  
از دو بیمار طلب کردن درمان تا چند  
قبس مجنون شده در کوه و بیابان تا چند  
ترک سب ز نخ و نار و پستان تا چند  
و اعظم گو بر بان اینمه بر بان تا چند  
زدن دامن بر نشس سوزان تا چند



سزلبهای تو پوشیده بماند تا کی - فاش ز گو سخن اینمه کمان تا چند

نشد از آه تو شوریده دل ماه تو نرم  
آخزای شیفته این مشت بسندان<sup>تا چند</sup>

شوریده چنین یار که داری تو که دا	دین شوخ پری وار که داری تو که دا
حق داده تو را دیده دل از پی دید	این داده دادار که داری تو که دا
عطار ز ماستی و در طبله گفتار	این نافه تا نار که داری تو که دا
این چشم خدا بین که ترا هست کز است	دین طمع گهر بار که داری تو که دا
با اینمه یک جو ز قناعت بگفت نیست	این خرمن پندار که داری تو که دا
باعث بی دیدگی از غیش مزین لا	این حسرت دیدار که داری تو که دا
در عهد تو از عدل ملک فتنه بخواب است	این دولت بیدار که داری تو که دا
داری دل شب دلی و دلدار شکرانی	چونین دل و دلدار که داری تو که دا
زان قوم که چندان گهر معنی سفند	چندین در شموار که داری تو که دا
بهم خوبی گفتار تو دارد و گریه	این زشتی کردار که داری تو که دا

امروز تو در نظم نظم می زمانی

این محزون اسرار که داری تو که دا



تن خسته بشمشیر جفا شد شده باشد      دل بسته ز بنجر بلا شد شده باشد  
 دادیم بطوفان غمت کشتی تن را      مستغرق دریای فنا شد شده باشد  
 از این دو لبّت کن بیک افسانه مراد      در خود همه دشنام آدا شد شده باشد  
 گر چشم تو صد تیر بدل ز زده کیرم      صد جان به نگاه تو فدا شد شده باشد  
 برخیز و خرامان یکی از خانه برون آی      در شهر دو صد فتنه بپا شد شده باشد  
 چون ماه سر از جیب گریبان بدر آو      صد جامه بیاد تو بجا شد شده باشد  
 گرچه دم صبح است برون آی جو خورشید      بر خلق نمازی که قضا شد شده باشد  
 بگذار که بشیر از شود غیرت تا تار      تار سی ز سر زلف تو دا شد شده باشد  
 آخر چه شود کم ز لبست امی شه خوبان      کام دل در ویش روا شد شده باشد  
 در کلبه من گر شبی آئی چه شود پنج      شاهی چو تو همان که اشد شده باشد

شوریده که بکت است بفرز انگی امرد

اشفته ازین زلف دنا شد شده باشد

ببل بر سر دسی ناله بر آورد      کاند که مستی دچمن لاله بر آورد  
 کو تارک می تا شکند تارک توبه      کز غسل در انکار سه غساله بر آورد  
 گر ژاله گل از ابر پذیرد ز تفت حسن      روی تو خود از فرط عرق زاله بر آورد



طرز نیکان ده دود ساله پسرین  
 چون دسمه ابروی تو داغیم بدل ماند  
 کاوخ ز دل زاهد صد ساله بر آورد  
 ز آن میل که مشاطه محبت له بر آورد  
 در مادر آن ساده پسر بارقه تافت  
 کاش شد و این شعله جواله بر آورد  
 مطرب غزل من ز فراق تو چو برخا  
 شد چک خم از درد و ز دل ناله بر آورد  
 چون نقطه بدن حال مرا گوشه نشین کرد  
 چشم تو چو این خال بدنباله بر آورد

شیرینی گفتار تو شوریده بشیراز

شور از شکر ناب به بنگاله بر آورد

بر در آن صسم این میرود آن بیا  
 از من آرام و غم این میرود آن می آید  
 هوس حور بهشتی و خیال رخ او  
 همه در خاطر م این میرود آن می آید  
 ای جوان غره مباش از خود و ازین  
 که شباب و هرم این میرود آن می آید  
 کس بکینی نشنیدم که بماند جا وید  
 از جهان و مبدم این میرود آن می آید  
 این چه باز بست که پیوسته ز صحرای <sup>وجود</sup>  
 درد بار عدم این میرود آن می آید  
 کس درین دایره نماند که بنا کام ز رفت  
 باد و صد درد و غم این میرود آن می آید  
 از پی خانه خدا پوی و گرنه شب و روز  
 کعبه را در حرم این میرود آن می آید  
 گفت دهری زود دهر و قیامت نماند  
 عاقبت نیز هم این میرود آن می آید



زین بزم چیست که در کشور ما روز بروز  
 خجل عدل و ستم این میرود آن می آید  
 همه ای خواب نه بند تو که بند در منند  
 ہی لگو بر دزم این میرود آن می آید

خواب از دیده شوریده مجوید کزاد

همه شب نوم و غم این میرود آن می آید

جور و جفا چه میکنی مهر چه شد و فاجه شد  
 پرده ما چه میدری شرم چه شد حیا چه شد  
 چشم تو پیش پیش به در حرکات دلبری  
 آینه ناز و غمزه کو غشوه چه شد آوا چه شد  
 شاه شوخ و شنگ مافتنه نام و ننگ  
 چند بنای جنگ ما صلح چه شد صفا چه شد  
 ساقی ما کجا ست کو بلبله کو پیار کو  
 مطرب ما کجا ست کو نغمه چه شد نوا چه شد  
 بس بده اند عارفان فانی عشق شایه  
 نیست کنون مجرّدی عشق چه شد فنا چه شد  
 نشو و نما ی باغ جان ز آب و هوای کوی  
 آب کجا هوا کجا نشو چه شد نما چه شد  
 کن نگهی که عاقبت نی تو بمانی و نه من  
 سوی بگذشتگان نگر شاه چه شد که اچه شد  
 بوسه چرامید ہی باده چراغی نهی  
 کان کرم بدی همه لطف چه شد عطا چه شد

توبه می شکسته شوریده و باز سرخوشی

مستی و عاشقی همه زده چه شد ریاض شد

ای حریفان چو هوای گل دشمنشاد کنبد  
 از رخ و قه جو انان بچمن یاد کنسید



قصه خسرو و شیرین بهوس را ندان چندی  
 با ادیبان نشین تا ادبی آموزی  
 ز سحری نیز ز ناکامی فریاد کنسید  
 ز بهار اسی پسران خدمت پشیمان کنسید  
 کوی بیدادگران عمر بهین کینفس است  
 یک نفس را چه محل کابینه بیداد کنسید  
 بانه اسی پادشاهان ملک خدا مان داده است  
 داد آن به که درین ملک خدا داد کنسید  
 من بر آم که هم از باد شتابنده تر است  
 عمر خود را که قیاس از گذر باد کنسید

ای رفیقان بسرتبت من چون گذر

باد شوریده و آن طبع گهر زاد کنسید

هر آنچه بود مرا ترک من بینم با برد  
 غم تو سیل دمان بود درد عشق بنود  
 قرار و صبر و سکون برد دل نه تنها برد  
 چاکمه خانه دین و دل من از جا برد  
 گرا و برد من دل سبب فضل من است  
 که هم ز نادان دل برد و هم ز دانا برد  
 مه جمال تو شوروی بمصر جان انداخت  
 چاکمه قصه یوسف ز خاطر ما برد

برید گفته شورید و برد پیش ملک

شکر بمصر فرستاد و در بدریا برد

عقل را خیره ز روی تو بصر سیم  
 عقلت را خیره ز روی تو بصر سیم  
 کی من شیفته را عقل بصر می ماند  
 کس نگوی که معانی بصر می ماند  
 نسبت روی تو هرگز بهم و خورد هم



عجبی نیست که من صید تو آهوی چشم  
شیر در سلسله زلف تو در می ماند  
حلقه بیش نمازده است که رخم بس  
آب چشم که بخواب جگر می ماند  
سوخست از آه من آفاق مگر در دل من  
آتش هست که آهیم بشر می ماند  
ترسم آخر که بسا ند بدم آرزویت  
تو پندار کزین عسر اثر می ماند  
می تند خواهی بد رویش که زردار دیش  
و آگه از این نه که بمیرد و زرمی ماند  
سرو گویند که خوش باشد در باغ دلی  
نه چنین سرو که رویش بزمی ماند  
هر که را عشق بتی نیست بسر نیست  
چون نیست که بر شکل بشر می ماند

چون در آید لب شوریده بشکر شکنی  
طوطیان را چو مکس دست بزمی مان

آن خوش آسود که رویش بزمی تو سود  
برمه روی تو ماروی نسودیم چه سود  
رخ برخ سودن تو سود و حسود است  
عمری از رشک جگر سوده شد و جان فساد  
ترسم آخر بنصبی نواز دما را  
پیش از آن روز که سبب تو شود مشک  
ابرویم همه عشق تو فرو ریخت بجا  
هر چه از چهره من کاست بخت تو فرو  
زینهار از تو جفا جوی که عهد یار  
دیر بستی و پنایدی و شکستی زود  
حلقه حلقه همی آن زلف سیاه بر رخ  
پیدا آنگونه که بچید بر آتش دود



خواهم این کشکش زلف چلیپای نورا  
 ای دل ار محرم راز لب جانان گردی  
 تا که نمود کسی رخ بکسی دل نبست  
 غلت روی من از چهره زیبا بست  
 این تظاول بل ای دوست بیابا <sup>من</sup>  
 خاصه اکنون که بهار آمد و وقت می در  
 گوش کن گفته شوریده که سرخوش است  
 گفت این جامه و میر سره را خوش است

غمم زیاده و نگارم بر زلف دنیا  
 مگر بشی صبا گفت قصه شب مارا  
 چنین که آمد و رفت آن صم بزم حریفان  
 صبا بخت نوا قرار کرد راه تمایل  
 چو دید سرور روان قامت تو پای گل  
 پرس ز آمدن و رفتم سبب که کس بخا  
 ز بهکس خبر آن جهان پرس که چو  
 وفای عهد ز شوریده با دیگر که هرگز  
 تنم ز جسم و طبیم بر زلف دنیا  
 کز این و ثاق جزا کس بدر زلف دنیا  
 بدین شتاب نسیم سحر زلف دنیا  
 که هیچ سرو ازین خوشتر زلف دنیا  
 دگر بزه قد می پیشتر زلف دنیا  
 برون ز حکم قضا و قدر زلف دنیا  
 که هیچوقت از اینجا خبر زلف دنیا  
 بجز در تو بجای دگر زلف دنیا



کس نیست چو ما داله و شوریده تنی چند  
 قومی همه مردند و بطلب ز رسیدند  
 ز نهار بر این خاک من گام برفت  
 چون غنچه بنیکی بر برای خواجه قیاس  
 از او گیم نیست ز دست تو که زلفت  
 جز ما که غریم و اسیران کندت  
 خرم چه شب آن شب که ترا تنگ داشت  
 ما که کوب من سر زده از برج ملاح  
 بین در لب و چشمش که نهفته است شکفته<sup>ست</sup>  
 چن است شکیج سر زلفین تو که مشک  
 صد بار بگفتم که گرفت رتو ام من  
 و ز شیفکی شمره چو ما مردوزنی چند  
 فر باد صفت از غم شیرین دینی چند  
 کافاده درین بادیه غمین کفنی چند  
 کت باز پوشند چو گل پیر مینی چند  
 انداخته در گردن جام ز رسانی چند  
 هستند درین سلسله دور از وطنی چند  
 آورده و در گوش تو کویم سخنی چند  
 از هر نظری برده دل انجمنی چند  
 از قد سرائی دوسه و زگل چینی چند  
 با هر شکنی ریح طرح ختسنی چند  
 یکبار ز گفتمی که گرفت رسانی چند

شیرینی و فریادی اگر بود بعدی

در عهد تو شوریده چو من کو بکمی چند



مباحون نقاب از رخ دی بگیرد      رخ آفتاب از جیای بگیرد  
 بچشانتش داد می افکند گان      تواند که از ساعزمی بگیرد  
 گشاید چو شاه رخش چرخش      کلاه از جسم و افسران کی بگیرد  
 کسی کبر و از بخت کام دما دم      که آن دست جام پای پی بگیرد  
 چو در چشم مستش شود خیره چشم      مرا جوش می در رک و پی بگیرد  
 ز جلالی حسن بلی عجب لی      که از کعبه مجنون روحی بگیرد  
 کرمی که گاه کرم زیبد او را      اگر خدو بر حاتم ملی بگیرد

الانما بهر سال شاه بهاران

سرا راه بر شکردی بگیرد

همی ستاره سبز دکنای من شکند      بساط من بنورد دوستای من شکند  
 بدست چرخ اگر سنگی اوفتد مثل      بر آن سراسر است هم اقل که پای من شکند  
 پراز شراره خمی گر شکست خواهد دهر      تخت بر سر سقف سرای من شکند  
 بدوستی و نفاق شکست دشمن و      شکست اگر نوازم خدای من شکند  
 زمانه جز دل من شکند هم ارخوا      که بشکند بخلاف رضای من شکند  
 گرش زمانه سبوتیست پر ز عقر      هم آن بفرق من و اقربای من شکند



شکسته را بر از مویاست جبر و سحر گذشته از سخن آن مویای من شکند

گر شناسی در شهر نیست بان دره

بشج چه بود که قدر و بهای من شکند

مرا ز عشق تو جز گریه نیست کار دگر جز اشک دیده و خون جگر مدار دگر

بیا که با تو بگویم حکایت غم خویش چرا که جز تو مرا نیست غمگار دگر

مرا گو که دل خود بسیار دگرده که دل دیده که دید جز تو دل بیار دگر

نه دست آنکه در بن شهر در زخم بشکب نه پای اینکه بگرم ره دیار دگر

برون نیامده خاری ز پا هنوز که با خیده بر سر او ریز کار خار دگر

بیا که تا بچمن می خوریم دگل چسبیم که احتمال بقای نیست تا بهار دگر

خوش آن دمی که ازین شاخسار رفته <sup>خاک</sup> پر م چو طایر علوی بشاخسار دگر

بچمن زلف و دود دل کشی تا خشنی چنین کند بنگد شمشوار دگر

مرا ز مرگ تمنای مصلی بنود جز انقدر که بسیم رخ تو بار دگر

همیشه باد پس از من بر بگذارد تو باد مباد خاک من آرد بر بگذارد دگر

نه بلی است چو شوریده نه کلی چون نو

اگر بهار بیاید بهار بار دگر



چون غنچه لب تو شود از شراب  
اشکم چکد ز دیده چو اشک کباب تر  
مریم ز حسرت گل روی تو ای شکفت  
گل روی نست چهره من از گلاب تر  
زلفت سیاه و بخت من از روی سیه  
چشم خراب و حال من از روی خراب تر  
در چشم من خیال نماید وصال دوست  
آری بچشم تشنه نماید سراب تر  
کرده فهم ز دسمه تر ابروی چون هلال  
فوس و قزح برآمده در آفتاب تر  
هر دم ز خفت خوی آرد چو ناکه در بیا  
گلبرگ گرد و از رشحات سحاب تر  
غیر از لب توکز سحر است و ایما تر است  
یا قوت را ندیده کس از شهد ناب تر

شوریده خشک لب همه گوید حدیث عشق

لب خشک و نظم شعر چو در خوشاب تر

میکند حسن تو هر محله تقاضای دگر  
هر زمان شور دگر دارد و غوغای دگر  
بر سر صفحہ دل غنشی دیوان ازل  
ننوشته است جز ابروی تو طغرای دگر  
دوستان مستم و افتاده ز بارفته زد  
مست را دست بگیرد بمبینای دگر  
من از آن روز که چشم خوش ساقی دیم  
هوس جام دگر کردم و صبای دگر  
دل کسی طالب وصل است و کی مایل  
دارد این شیفته هر محله تمنای دگر  
جای آن است دما دم که بر آید طوفان  
که مرا میرود از هر مژه دریای دگر



سر و یکپای از آن مانده که در جلوه نای  
 تو آنست که پیش تو نهد پای دگر  
 ای خوش آن شب که سر زلف تو در آرم  
 تا بد و شرح دهم قصه شبهای دگر  
 دور ایام بعثت من و حسن تو رسید  
 نوبت دامن دیگر شد و عذرای دگر  
 در دو صد قرن دگر می بنود چون من تو  
 شاید دیگر و شوریده شیدای دگر

شده ای تو گل خندان که بهار آمد باز  
 در کنار آ که گریه بس و کنار آمد باز  
 سر و قد آن سزد اردست بر آند برقص  
 کز سر سرو بن آوای هزار آمد باز  
 بهر آراستن روی عروسان چمن  
 باد مشاطه و آب آینه دار آمد باز  
 آن دلارام که رفت از بر ما باز آید  
 در دل شیفه آرام و قرار آمد باز  
 سر و در صحن چمن گو محم و لاله مردی  
 کآن بت سر و قد لاله عذار آمد باز  
 ساقیا خیزد مراجعی از آن در خیم آید  
 که ز مستی بزم در و خمسار آمد باز  
 ز شکفتن ار شکم تو به می چون دل خوش  
 که مراجعی می امروز بکار آمد باز  
 شیخ کز و سوسه سجاده بدوش افکند  
 دوش از کوی مغان باده گسار آمد باز  
 ای بت غایه موساز چمن کن که بیا  
 نفس باد صبا غایه بار آمد باز  
 بار من تازی از آن طره پر چین بکشود  
 باز چین قافله مشک ستار آمد باز



در بهاران ز نشاط گل و گل نیست گزیر  
خاصه بان ای دل شوریده که بار آمد باز

بل تا که حلقه حلقه کنم کیسوی تو باز  
در چشم من خوش است درازی قد تو  
چون در قد قصیر بود فتنه لاجرم  
اکنون بقامت تو نه تنها که عشق من  
خواری خاری بن همه از کوهی است  
محمود را تو گویی شد قطع تار عمر  
چون چار چیز لازم ده چیز خوبی است  
بالا کردن دژ و سد و سلسله  
بر آن چار چیز دراز سیمان یار  
بر این چار چیز بستان راست ایثار

ترسم شود ز روز قیامت درازتر

گر خواجه ام بوصف درازان کند فغان

بیا و پرده ز رخسار تابناک انداز  
همه مراد ز کمیت است کیفیت  
بیا و پرده ز رخسار تابناک انداز  
بیا و پرده ز رخسار تابناک انداز  
بشرط کرم ای ناخدا ی بجز وجود  
مرا بسا حل ازین ورطه بلاک انداز



بیاد از سر رحمت نفاه مرحمتی بحال این دل مجروح در دناک انداز  
 ز شعر دلکش شوریده نغمه کن راست  
 بدین نواز شک شور در سماک انداز

ز کونا هیتی آن زلف دل فروز      فروز شد جلوه حسن حبس سوز  
 بلی در بیت اختر شناسان      شب کوته فزاینده است بر دوز  
 ترا باری هنوز آغاز حسن است      بخیل نازینان ناز کن نوز  
 نشیدی برکش ای سر و سرفراز      شرابی در ده ای ماه دل افروز  
 زرد ز نو که سر زد پا دشته را      شب ماروز و روز ماست نوروز  
 ز بی اقبال این شاه جو نخت      که چون آویخت با اعدای کینوز  
 دمار از خیل بخرامین بر آورد      بتوب قلم کوب و تیر دلدوز  
 هراکوه حق پرست او شه پرست است

حقیقت گوئی از شوریده آموز

دست فرا بر مَشی تنگ بر گیرش      بوسه ز منش بر دبان تنگ شکر گیرش  
 بوسه ز منش بر دبان روی نهمش بر رخا      دست کنمش در میان طرف کمر گیرش  
 هم ز نسیم کوی او هم ز شلج سوی او      نازه کنم بیوی او عمرو ز سر گیرش  
 لچه و را بهر نظر ناؤ گلست جان شکر      من همه تن به ف کنم پیش نظر گیرش



طرفه شبی که جوش می باشد و خنک نماند  
 آن زنجی که هر دمی مست بکف گزینی  
 خوابدار که شکر در بر من و باز بگذرد  
 دوست بحکم و جان من در دل و در زو<sup>ن</sup> من  
 گرچه نثار سلطنت نیست مرا و بسکنت  
 حسن چو جلوه گر شود عشق چو پرده در شود  
 ز آن سر زلف داد دل گیرم اگر بگیرش  
 مصلحتی ای اجل که می بارد اگر بگیرش  
 بیل سر شک سر دهم راه گذر بگیرش  
 از که نشان بر پشمش و ز که خبر بگیرش  
 بر رخ زرد خود نهم پای و بزر بگیرش  
 چیست در آن میان خرد تا بشمر بگیرش

کس نینوشد از زری شعبده بای آن  
 بر در هو شب بار به مست مگر بگیرش

تا نظر بر این دو زلف تار تار اندام ختم  
 زلف تو گفتم که مشکلی هست بی تدبیر خو<sup>ن</sup>  
 گفتم از وصف گل رویت بستان شتم<sup>ه</sup>  
 صد نظر انداختم تا یک نظر انداخت<sup>ی</sup>  
 جلوه دیدار هر باری برفت از دیده ام  
 گرچه بردار فایم اندرین دار فتن<sup>ه</sup>  
 گو سبب چشم مرا باز آ که چشم شد سپید<sup>ه</sup>  
 روز خود را زین دو زلف تار تار اندام ختم  
 زین سخن خون در دل مشک تار اندام ختم  
 در دل کلهای بستان خار خار اندام ختم  
 ز آن نظر انداختن خود را زار اندام ختم  
 دیده چون بر جلوه دیدار بار اندام ختم  
 از اناجی شورشی مسطور و ار اندام ختم  
 بسکه بر بادت براه انتظار اندام ختم



بر دلت بکجو نیامد رحم از آه دلم گرچه بر نه خرمن گردون شرار انداختم

بستم اندر حلقه زلف دل شوریده

خوبش را ز میان پریشان روزگار انداختم

تو ای جان جهان باز آئی تا جان بسپارم تو ام جان و جهانی هست با جان و جهان

جهان ارچه من و جان مراد دشمن همی دارم تو نا اندر جهانی من جهان را دوست میدارم

کلی ناپسیده از باغ جهان دستم زبسی حیرت که در پای دلم خار است و در چشم جهان خوارم

بگیرم سر ز درگاهت ندوزم دیده از تو اگر مانند دوزخ سرد تا با بسپارم

بغم بگذرستم عمری که بگذارم بلبست بر مرا جان برب آمد باز نگذاری که بگذارم

لحان داری که آسایم زمانی بی تو لا اله الا الله که روزان تا شبان سوزان شبان تار و بیدارم

چو یکدل میشوم با دل که برگیرم دل از کتبی خیالت باز نگذار و که کام از کام بردارم

بغم کفنی و بی کام و همت گفتم دهم جان چنان شرط از بجا آری چنین عهدی بجا دارم

اگرستان بخود آیند من برگزینم و نام که یاران ست مینای می و من ست دیدارم

بچشم و زلف پائی بر سرم بهر عبادت که چون زلف تو در تابم که چون چشم تو با

بشیر ارکشی برگزینم گویم عذر بی جرمی بهر جرمی کرد و دشوار تر نبود سزا دارم

من آن عاشق نیم شوریده کا حوالم نهانم گواهی میداد بر حال زارم سوز گفتارم



ما عکس دوست در قدح با ده دیده ایم  
 جز حرف ما و من نبود در میان و ما  
 ای درد چشم ما ز سر و جان عزیز  
 دل داده ایم بر تو و از جان گذشته ایم  
 آزار خار و راحت گل با همند و ما  
 ما را بطره خستی و درمان درد ما  
 ما ملک عاقبت بگناهی فرد خشم  
 ای آفتاب رو بگذر سوی ما که ما  
 قد چو تیر ما ز کمان شد خمیده تر  
 از بس که بار درد جدائی کشیده ایم  
 صد زخم خار دیده و یک گل پخیده ایم  
 تر یاق لعل تست که عجز گزیده ایم  
 یک بوته ترا بد و صد جان خریده ایم  
 چون سایه از قفسی تو بر سود دیده ایم  
 از بس که بار درد جدائی کشیده ایم

از شور عشق طره شوریده تو ما

شوریده و از جامه طاقت دریده ایم

گشته ام بسیار تا یاری بدست آورده ام  
 خورده ام زهر تا شهیدی بجایم افکنده ام  
 می نویسد نامه برابر و حکانی خامه ام  
 زک چشمی را بدست آورده ام لیکن خرا  
 خویش را در دام زلفی پای بست آورده ام  
 برده ام بس رنج تا گنجی بدست آورده ام  
 تا مگر صیدی کنم تیری بشست آورده ام  
 محنت را بان بشارت ده که مست آورده ام



هر چه بر جانی شدم جانی نشستم نقشتم  
 تا بگویم لاجرم جانی نشستم آورده ام  
 دیگرم بر بدیه ایشار کویت هیچ نیست  
 دین و ایمان صبر و طاقت هر چه هست آورده ام  
 تا که نزل هستی از پستی سوی بالا برم  
 نیستی الهی ز بالا سوی پستی آورده ام  
 هر که زین می جرد ز شد فتنه تا حشر است  
 کاین می از خنجره عیسی است آورده ام  
 تا شام قدسبان را تا ابد مشکین کنم  
 تا ده از چین آن زلف چو شست آورده ام

جبرئیل من نیم شوریده دین معنی شعر

ایستی بر مردم صورت پرست آورده ام

مابوی جان ز طره جانان شنیده ایم  
 سودای دوست را بدو عالم گزیده ایم  
 زاهد بوجد آید اگر جرد چشیده  
 ز آن می که ما ز جام محبت چشیده ایم  
 باز آیی ای الف قد خورشید خد  
 بی نون ابروی تو چو دال خمیده ایم  
 از دست ابروی تو نایم زانکه ما  
 عمری کمان سخت کمانان کشیده ایم  
 تا خوانده ایم ذکر جمیل تو خوانده ایم  
 مغل سر شک دیده ما را عزیز و آ  
 کس سالها بجزن جگر پروریده ایم  
 از حسرت گزیدن فتنه بان تو  
 ای سرو قد سبب زخمه ان تفقدی  
 بس پشت دستها که بجزرت گزیده ایم  
 کز نار فرق تو چو نار کیفیده ایم



تا دیده ایم زلف پراکنده بر رخ  
خاطر زیاده غیر تو بهر اکنسیده ایم  
چون دیده دید دل برود وین عجب که ما  
دل بر تو داده ایم و بری از دودیده ایم

تا باد و چشم تو دل شوریده رام شد

آه و صفت ز صحبت مردم رمیده ایم

مُرغم و در چمن قدس هوا می طلیم  
خویش را زین قفس خاک رها می طلیم  
باغ وصل تو عجب آب و هوای دا  
من درین آب و هوا نشو و نما می طلیم  
گاه در مسجد و گاه در حرم گاه بدر  
تا بدانی که ترا در همه جای طلیم  
گفت میترس از آن روز که خونت برآ  
من چنین روز خوشی را ز خدای طلیم  
تو ز من می طلبی جان و من ای جان ز کجا  
گر بدشنام دهمی من بدعای طلیم  
همه داند و فارسم پری رویان  
من دیوانه نگر که تو دف می طلیم  
بر به آسازگ جانم همه بگست و بوز  
چون دف از دست جفای تو قفای طلیم  
گر بطلات سر زلف تو مانم چه عجب  
تا آنکه از لعل لب آب بقای طلیم  
دل دهم بر که که دل از تو ترا میخو  
روشم بر که که من از تو ترا می طلیم  
بکشم زلف و بوسم لب و بشامم کا  
من بی مایه نگر که تو چه می طلیم  
بشب از ناله شوریده نذار دکن خوا  
خلق را جمله بر این حال گوا می طلیم



دیدار ترا سیر ندیدیم و بر فتم	رخت از سر کوی تو کشیدیم و بر فتم
از چاه ز نخدان تو یک جرعه نخوردم	از باغ تو یک میوه نچیدیم و بر فتم
از لعل لببت گاه شکر خواب صبحی	افسانه مهری نشنیدیم و بر فتم
قصر تو که تابنده تر از روضه حور است	از دور بحسرت نگریدیم و بر فتم
خواندیم بسی فاخته حرز سلامت	سوی تو ز اخلاص دمبیدیم و بر فتم
ما بیل دستان زن بستان تو بودیم	کز سنگ رقیب تو پریدیم و بر فتم
یک روز بسینی که شکستیم قفس را	از گوشه ای بام پریدیم و بر فتم
رفتیم که خود را بر سائیم بمقصود	آوخ که بمقصد نرسیدیم و بر فتم
خاک در او را و وصل رخ او را	رفتیم و بدیدیم و ندیدیم و بر فتم
رفتیم بر چشمه جوان چو سکندر	در داکه ز لالی نچشیدیم و بر فتم

در آرزوی طره شوریده مثالش

دیوانه صفت جامه دریدیم و بر فتم

در جلوه آن یک گل صدف باغ چمن دیدم	ایکاش تو هم دیدی این جلوه که من دیدم
نفس صمدیت را بر لوح صم خواندم	نورا حدیثت را در روی دشن دیدم
گر آب بقا را خضر در چشمه جوان دید	آن آب بقا را من در چاه ذفن دیدم



زلفین تو در هر مو صد چین و شکن دارم  
 گفتم دهنش بیچ است دیدم که سخن کردی  
 هر کس برخ خوبان شد بر صفتی عاشق  
 کیسوی تو گو کم زن با ما دم بگرنگی  
 من باین عصفوری پرواز کی آرام کرد  
 گفتم که تو خواهی خورد خون دل بس  
 آن به که کم زین پس با پر مغان پیمان  
 آن وحدت مطلق را پیدا شده هر روز  
 در هر شکن و چینش صد چین و شکن دیدم  
 کس بیچ چو من دیده است کز بیچ بین دیدم  
 من معنی خوبی را در لطف سخن دیدم  
 کاند رخم هر مویش صد رنگ و قش دیدم  
 جانی که عقابان را بر پای رس دیدم  
 روزیکه لبانت را آلوده لبین دیدم  
 کآن شیخ ربانی را پیمانه شکن دیدم  
 که در روی و که در فارس گاهی بقرن دیدم

کس شاعر بی دیده شوریده چو من دیده

کازار تحسین را بر وجه حسن دیدم

بلکه نغز است و لطیفست بجز بی رخ نامم  
 همه جبران من چشم سپید ندانم  
 چشم پر آفت او کرد من طرفه نکاهی  
 زلف بهفت بقیاری و بنمود زنجار  
 گر عقیقت بدرد دست بود روزی  
 بسته ام دیده که آزرده نکرد دزد گاهم  
 کز چه نا دیده چنین شیفه چشم سپاهم  
 داشت ز آن طرفه نکه همه آفات نکاهم  
 و از بانه ز زنجیر و در افکند بجاهم  
 که بسوزد مرا به که بخشند کناهم



گر پس از بجز بود وصل و پس از وصل بود  
 من همه بجز ترا خواهم و وصل و نخواهم  
 مردم از فتنه گر یزد و پس این نادره کاری  
 که من از فتنه چشم تو بزلف تو پناهم  
 پیر کا هی ز تنم پیش نماده است و هم  
 به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم

گرفته سایه شوریده بخورشید عجبی  
 زانکه در سایه شاه ناصر دین ظل لایم

دست تا در خم آن زلف پریشان نبرم  
 سود زیبائی ازان روی پریشان نبرم  
 سود من سودن دست آمده فی دیدار چشم  
 یک من دستی ازیں کام بستان نبرم  
 من که در باغ رخت بی نظرم دست چرا  
 سوی سبب ز رخ و نار و پستان نبرم  
 من که از وصل تو محروم و از روی تو  
 بوسه بهر خد اکا بنمده حرمان نبرم  
 تا بدان سبب ز نخدان نبرم روزی  
 گوی اندر صف عشاق زمیدان نبرم  
 از دل سخت تو ز می طلبیدن سخت است  
 من ز سودای تو این صدف باسان نبرم  
 من همان روز که دیدار تو دیدم گفتم  
 که تو از من ببری دل ز تو من جان نبرم  
 من رخ از زخم سرخار نخواهم برآفت  
 تا ازین باغ گل دلا به دامان نبرم  
 گفتش پوشی این طره و رخ کفائی  
 ناول کافرا ایمان مسلمان نبرم  
 گر تو فرمان همه برکشتن من فرما  
 فتوا نم که بتوقع توفیرمان نبرم



اگر از روز و دواع تو بآید وصال جان بر دم یقین کز شب هجران بزم  
شعر شیرین نشود تا بد بر خضر و عهد این غزل پیش غزالان غزلخوان بزم

آبرو بر در هر سفل زیزم بر خاک

یعنی از بهر دنان منت دنان بزم

باران موافق وفا دارم ریحی که برفت از برم بارم

کس دست ز جان چگون بردار من دست از او چگون بردارم

ز آن نار که عشق آن صنم افروخت برگردن جان بست ز نارم

بر دند ز دست کار من خوابان زین عسوه که میکنند در کارم

گر شمشیرم بفرق بگذار دامن ترا ز دست بگذارم

بارم همه روز اشک خون آلود تا بر در خویش کی دبی بارم

بسیار نفیر میگویم چون نی از بکه رسیده زخم بسیارم

خوارم ز تو آنچنان که گر ببرم از گل بد بد بجای گل خارم

شوریده شعرا رم از تو من و زن

شوریده ترا که خواند اشعارم

گفتمش رحم کن اید دست که تنگست دلم گفت از من مطلب رحم که سنگ سنگ



بل که در حسرت کام لب چون غنچه تو  
 خون خورم خون همه چون غنچه که تنگست دلم  
 بزم عیشتی همه شب بی تو مهتا دارم  
 دیده ام ساغر و اشکم می و چنگ است دلم  
 می کشم بار فراق تو بایمه وصال  
 شده ناخورده در آزار شرک است دلم  
 تا مقیّد بتواز شغفت خلن آزادم  
 که مقیّد به بنام و نه جنگ است دلم  
 کاروان رفته و من واپس دها من  
 جای بیم است که در چنگ پلنگ است دلم  
 با من و بخت سیاه هم همه شبهای سنا  
 با سر زلف سیاه تو بجنگ است دلم  
 ده کزین غمزه ابروی و ازین مژه چشم  
 بدف تاوک و آماج خدنگ است دلم  
 همچو زلفت ز برت بود که بیا بم بولی  
 همچو چشمت همه در حیل درنگ است دلم

کی شود شبغه شایه دیگر جا غم  
 من که شوریده آن شایه شنگ است دلم

هر شب اندیشه کنم تا ز تو دل برگیرم  
 باز چون صبح شود عاشقی از سر گیرم  
 با تو مرا نپسندم که برابر گیرم  
 با توکل را نتوانم که مقابل بسیم  
 تیرا اگر هست زشت تو منم بر سر دهم  
 تا ج اگر نیست ز دست تو ز سر بر گیرم  
 دامن وصل تو دیگر کف افتد بهیاست  
 بکافات مگر در صف محشر گیرم  
 بسیم از ذکر ربانی بهل ای شیخ که کن  
 سبوح از کف منم و طره دلبر گیرم



گرچه با این همه آتش که مستم از نف عشق  
 بیک اگر باز کند دور ز خویشم در حشر  
 نه رفیعی که درین شهر زیم خوشش باوی  
 تو بدون آبی ز درنا که من از خود بردم  
 جان چه باشد پی تفسدیم که ایشان را  
 گر همه ملک دو کسبی است محقر گیرم

شیخ هشیار دل از صحبت دلبر گرفت

من که شوریده ام مستم ز چه دل بر گیرم

رفته در عشق تو از دست دل آرام دلم  
 دلی آرام ندارد که دل را مش نیست  
 بدو از بهر خدا کام دل من که خدا  
 از تو دارم گله با چون سر زلف تو در آن  
 میخوایم خون جگر همچو صراحی شب در آن  
 من که زنجیر علائق گبستم از جان  
 هوس وصل تو دل بخت گناه از جان  
 در هوای تو عجب صبحی و شامی دارم  
 خون شود دل بربت کربری نام دلم  
 دلم آرام ندارد تو ای آرام دلم  
 بدو کام دلست کربد بی کام دلم  
 فاصدی کو که رسا نه بنویسم دلم  
 کز خیم وصل تو لب ریز شود جام دلم  
 حلقه زلف کجا بود که شد دام دلم  
 سوخت جام بفرق از طمع خام دلم  
 روی تو صبح و خیم کبوی تو شام دلم



طوبیلم در شکرستان فصاحت سخن      ناب و چشم نوشد پسته و بادام دلم

بند و خال تو شورید و شیرین سخنم

بد و از لعل لبست بود انعام دلم

دم صبح است بیا تا که نوانی بزیم	خفگان را یکی نغمه صدای بزیم
آن صم را که خداوند سر زلف <sup>دانا</sup>	بجذائی بسنایم دستائی بزیم
خیزای جان که درین طرذ هوای دم <sup>صبح</sup>	چون نی از تنگدلی دم زبوانی بزیم
د ف کز این دایره دور است <sup>بناش</sup> یارید که	حلقه گوش بگیریم وقفی بزیم
دم صبح است و ز کردون <sup>دست</sup> در حمت	خیز تا ز مزدا سخن دعائی بزیم
چون جهان را ز سر دور پیدا است <sup>دانا</sup>	شکوه شک است که از میر و پانی بزیم

بغض خورشید ازل عام شد از صبح سخت

ما بدین مژده بهر ذره ندائی بزیم

گفتم بدست اید دست من بار نمی بینم	گفت اگر که نبینی به کت یا ر نمی بینم
گفتم چه به از من یار کا یار تو کردم جان	گفتا که من این جان را مقدار نمی بینم
دعوی وفا داری در مهر بسی داری	اما من ازین گفتار کردار نمی بینم
ز اول که دلم بردی چندین غم من خوریدی	چون شد که ترا امروز غمخوار نمی بینم



گلزار و فای تو زین پیش صفائی داشت  
 بیماری درد عشق بهتر ز توانائی است  
 خواب دستان غفلت گرفته جانی را  
 یک محرم صافی دل ز اجاب نمی یابم  
 بر رهن اگر زین قوم دستور رسید  
 شیراز دباری بود بس یار در او بود  
 گوی که بجای چشم ایزد چه ترا داده است  
 من جان بتوانم کرد در راه تو قربانی  
 هر ماه بچندین بار بیدار تو میدیدم  
 چو شد که بسالی بان یکبار نمی بینم

گو با من شوریده هر جور که خواهی کن

کآزار ترا بر خویش آزار نمی بینم

سردی تو دمن سرو خزان نشنیدم  
 مایه تو دمن ماه غزلخوان نشنیدم  
 با هر دو مد این طره در خسار ندیدم  
 در سرد و گل این جلوه و جولان نشنیدم  
 جز خال سیه فام که در کنج لب نیست  
 بپند و بلب چشمه جوان نشنیدم  
 قد تو بدین طلعت تابان دل ماسوخست  
 بر سرو سی آتش سوزان نشنیدم



دوشینه زدم چنگ بنار سر زلفت  
 دندان بلب از درد بسی بردم و در زلف  
 ای کو دک عیار که شوخی چو تو طرار  
 مانا ملک استی تو بدین حسن و لطافت  
 هر لحظه بدستان دل قومی بر بانی  
 از یک رشن زلف سیاه اینهمه دل  
 بر انجمن افشار استیگنی لب بست  
 از خط اشیر از شدم تا بجزری  
 جز ناله اولهای پریشان نشنیدم  
 حرفی بوفازین لب و دندان نشنیدم  
 بنیاد کن خانه پیران نشنیدم  
 کاین معنی از آب گل انسان نشنیدم  
 این پر دلی از رستم دستان نشنیدم  
 آویخته چاه زخندان نشنیدم  
 پیدا تر از این نکته پنهان نشنیدم  
 جز قد تو و چشم تو فتان نشنیدم

شوریده دلم گشته گرفتار و در زلفت

یک گوی گرفتار دو چوگان نشنیدم

شب شد و ساز سفر کردم نو سفرم  
 مرگ دشوار تر از این نبود کز بر من  
 مرد بی صبر زنده دست و در دو جامه من  
 هر که رفت از نظری نیز خیالش برود  
 بعد ازین تاز سر زلف تو یابم بوی  
 ساربان کیفیس آهسته که جان می سپارم  
 میرود و جان عزیز من و من می نگرارم  
 قوت دست ندارم که گریبان بدارم  
 تو برفتی و خیال تو زلفت از نظرم  
 همه شب منتظر یک نسیم محرم



خواهم از شوق همی سوی تو پرواز کنم  
 بان پرسی که بیایی خبری از من بیا  
 گر کسی مرده بیارد که تو باز آید  
 شد دلم با تو و بس طرفه حدیثی است  
 پر تروی تو چون مهر کوه گرفت  
 بی تو در ساحت من به که نتابد مهتاب  
 بود که در حلقه زلف تو شبی دستم  
 گریز بیداد تو روزی شکایت آیم  
 جز سر کوی ملک راه بجائی نبرم

نکنی یاد ز من یکدم و این طرفه که من

هر دم از یاد سر زلف تو شوریده ترم

گفتم از دست جنایت گله تا چند کنم  
 چند گویی بمن ده دل بکده کن  
 ای بت ده ده دل بکده تا چند کنم  
 سیل اشک از مرده بر رخ یله تا چند کنم  
 سعی بهبوده در این مرصده تا چند کنم  
 در ره عشق بشد عمر و نشد کام روا  
 چون شبان تا کی و پاس گله تا چند کنم  
 من چو موسیتم و وادی فنا طور من است



مگر دسان گردیده قافله تا کی کردم  
خوبش را گرد زه قافله تا چند کنم  
عالم تن چه بود عالم جان جای من است  
جا درین عالم پر دلوله تا چند کنم  
جد کردم که شود حل بجز مشکل عشق  
حل نشد جد درین مسئله تا چند کنم  
وصف روی تو کنم تا بمقامی برسم  
مدح هر سلفه برای صله تا چند کنم

سالها هست که شوریده کیسوی تو ام

جا چو دیوانه درین سلسله تا چند کنم

اثر روزه بدان لعل لبان چون میم  
غنچه افسرده ز بیداد خزان چون میم  
این رخی را که بود سرخ ترا ز گل سبب  
زرد از روزه ماه رمضان چون میم  
من که از کوزه لبست تر نتوانستم دید  
اینک از روزه ترا خشک دهان چون میم  
طبع تو نازک و این روزه و کرمای تو  
یک جهان غم بتو ای جان جهان چون میم  
چند گوی زلف روزه مرا سوز و جان  
سوزم ای کاش ترا سوخته جان چون میم  
تو که در چشمه نوش تو بود آب جانت  
در دلت آرزوی آب روان چون میم  
گل حرامی تو کافس و ز صفرای صبا  
همچو خربش نشان یرقان چون میم  
ایکه از جوع تو بی تابی و من بی طاقت  
قرص مه را هوس قرصه نان چون میم  
دست تو کوشدی از بازی زلفت از آن  
اینک از سبجه بر او بند کران چون میم







جانا دلم ربودی زین عشوه بای شیرین  
 شیدایم از ادابت چند این ادای شیرین  
 که طره بیکشائی که چهره مبینائی  
 تا کی دلم ربائی ای در بای شیرین  
 دارد عجب صفائی گلشن ز گل و لیکن  
 بی صحبت تو تلخ است با آن صفائی شیرین  
 بکره بکره بیل کز بهر چهره گل  
 اندر چمن فلکذه است شوری ز نای شیرین  
 ای بوسه لبانت درمان درد جانم  
 درد مراد و اکن از این دوا ی شیرین  
 کم نیست عشق خوابان عشقت این گراود  
 مجنون اسیر بلی خسرو گدای شیرین  
 زان نغمه بیا یون مطرب بزنی که در سر  
 عشاق راست شوری از این نوای شیرین  
 زین خسته جان شیرین بستان دبو  
 شیرین ترا که باشد شیرین بهای شیرین

شوریده ام چو فرهاد گر جان و هم تن  
 از سر بردن سازم هرگز هوای شیرین

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم  
 موی بر هم زن و کار دو جهان بر هم  
 بر فلک پرده زردی و بفرز آتش  
 شعله برخیز من هستی بنی آدم زن  
 تا شود زنده جهانی بشکر خنده در آ  
 خنده بر سجده عیسی بن مریم زن  
 آدمی را بسکی دانه اگر راه زنده  
 تو بیک دانه خالت ره صد آدم زن  
 مطرب محفل من خواهی اگر چون دل  
 ناله زیر مرا زار کنی بر هم زن



ترک هستی کن دمی درکش و سرستی کن	جام در دست نه دپای نملک جم زن
راحت دار بقا در طلب دار فناست	شو چو مضور و پس آنکه به انا سخن دم زن
بر که از بار جفا دید و گم عشق گرفت	گو نه مرد و فالاف محبت کم زن
ملک تجرید بدست آورد بر خیل ملک	ملکی باش و عسلم بر ز بر عالم زن
خسر و عالم پاکی سهل این خطه خاک	بملک بر چم و بر رایت مه پر چم زن

گرچه شوریده زنی غوطه بچون ز شرک

گوهرت باید چگون چه کنی دریم زن

بچهره اش شدم از طره تار نیم ز جئون	نذا ز زلف وی آمد که الجئون فنون
جهان و ما همه سرگشتگان عشق ویم	ز ما جماعت سرگشتگان یکی گردون
رفت عمر بسر و ز سرم زلفت بدو	هوای شاید گلر وی و بادۀ گلگون
اگر نشستن در پای خم ز بی خردست	سبب ز چیست که در خم نشست افلاطون
به نیم بوسه که شیرین لبی دهد خرم	هزار ملک پرویز و تخت افسردون
چو شمع می نتوانم بکس نفقش را	که هست اشک بر دغم گواه سوز درون
هزار قطره خون دلم زهر مرده رخت	کنار و جله خون گشت و باز دل بر خون
تو دوست باش که تا بخت ما شود مقبل	تو رخ فہوش که تا قال ما شود میمون



بداغ مجنون لیسے ز پای تا سرخست      که گفت لیلی را دل شوخت بر مجنون  
مکر تاشانه زدی باز برد و زلف سیاه      که باد غایب برکشت و خاک غایب گون

مرا لکوی که شوریده چند باشی چند

ترا بلیغم و شوریده چون باشم چون

هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من      هر چه بزی بر مبر سنگدلی بکار من  
هر چه بلی بیل قیل پرده ز روی چون      هر چه دری بدر بدر پرده اعتبار من  
هر چه کشی بکش مکش باده بزم مدعی      هر چه خوری بخور مخور خون دل نگار من  
هر چه دهی بده مده زلف بباد ای صمیم      هر چه بنی بنه مینه دام بر بگذار من  
هر چه کشی بکش مکش صید حرم که نیست      هر چه شوی بشو مشو شسته بخون زار من  
هر چه بزی بر مبر رشته الفت مرا      هر چه کنی بکن مکن خانه اختیار من  
هر چه خری بخور مخور عشو حاسد مرا      هر چه تنی بتن متن باتن خاکسار من

هر چه روی برود مرو راه خلاف سستی

هر چه زنی بزنی مزنی طعنه بروزگار من

خیزد بتا در آینه حسن نقای خود بین      در رخ خویشتن مگر صنغ خدای خود بین  
مات کنی نهفته رخ مست کنی نداده می      قصه جادوان مخوان شعبده با می خود بین



خیزد بیزم کل در آدعوی خسروی نما	فاطمه دو کون راجسه کوای خودین
در سر رفته ام در طلب وصال تو	ای شه نیکوان بیا حال گدای خودین
بان که ز سر دی هوا خون بحدوق نفسی	عورتان شوق را گرم هوای خودین
زان ازلی مذا که زد ساز تو راست تا ابد	در سرا صاحب ریان شور نوای خودین
جلوه حسن روی خویش از همه سو نظر کن	هم بسرای غیر خود هم بسرای خودین
بر سر کوی خود گذر مقلد و مستان	هر سو خیل گشته گشته فدای خودین
نام بهشت می نیز طلعت خویش کن	وصف بهار می کوفت و بهای خودین

تو ملک الملوک جان بند و فصیح ملک نو

دفرندگان بحوان لطف شنای خودین

ما ز سینه شوم باده خورم مست شوم	چون مست شوم نیست شوم هست شوم
و آنگاه ازین نمستی و هستی مستی	بکبار ره ز پای افتم و از دست شوم
من مستم و این مستی من مستی می نیست	چون یاد جمال تو کنم مست شوم
پایست تو ام عمری و پایست تو بودا	یکچند از آن پیش که پایست شوم
هر لحظه که بر خاک زمین پای منی تو	در پای تو چون خاک زمین پایست شوم
صرعی چو مژه نو مکر و شبیه گردد	و زاب روی تو شبیه پیوست شوم



شوریده کس ارجان دهد از نادک ششمن  
خود زنده ازین نادک داین ششمن

بهم مردم نکرانند ترا من نه بهین      هر طرف غفلت از من ترا من نه بهین  
از چو من مرغ ضعیفیت چه پروا که بدام      مسلخی بسته پرانند ترا من نه بهین  
عاشقان سوخکان شیفته کان دل نگران      از کران تا بکرانند ترا من نه بهین  
دیدم اندر چمن و باغ که چون لاله گل      رخ بخواند ترا من نه بهین  
عجبی نیست که من از تو ز خود بی خرم      که ز خود بی خراسند ترا من نه بهین  
زلف در غنچه گلزار نکر تا نکر      که بسی خون جگرانند ترا من نه بهین  
گفتم ابد دست بدرویشیم از خویش مرا      که بدر مفتقرانند ترا من نه بهین  
گفت شوریده گرت نیست زری سبزه  
بهم از خویش پرانند ترا من نه بهین

ز هزار دل بنزدید بر مهر به حبیبان      کاینان عدوی دیند آوخ ز دست یاران  
کبوی چون کندش ابروی چون نکش      هر دم کمین گشایند بر قصد ماکینان  
دانی مرا کجا برد و دوشینه محرم دوست      در آن حرم که هم نیست جبریل از اینان  
بازلف دوست بازی نی حدیث بخت      تا کی دراز دستی ای کوته آستینان



جوری اگر برزد مرد بستر ز خور و پان	نازی اگر خرد کس خوشتر ز نازنین
مست ریاست زاهد ماست با ده عشق	گر معتقد بدینی ما یم پاک و شان
چشم هوس فرو بند دست طمع فرو شو	زین کوزه بای بی آب زین سفره بای
پایان هر طریقی اول قدم بندیش	کایمن بود ز آفات کار مال بینان
یک عمر عز و شادیت در این چهارچوب	گر گوش هوش داری بشنو ز ما غینان
دل بر کن از لیسان می نوش با کریمان	نه گوش بر حکیمان کن حشر با قربان

شوریده عمر مگذشت این یکدور و روزه

فرصت شمرد باید و دیار هم نشینان

مکن ای دوست مکن اینهمه بیداد مکن	خاطر خشم بر غم دل ماستاد مکن
باسخ نامه مای نفرستی ز چه روی	که ترا گفت که از عاشق خود یاد مکن
سخنی گر تو بسختی کنی ای سیم زدن	از دل خویش کن از آهن و فولاد مکن
گر چه در حق اسیران کرم است آزاد	تو کرم میکنی و ما را ز خود آزاد مکن
داد مظلوم کی پادشهان دادند	هم تو ای شاه بنان ترک چنین داد مکن
خود گرفتیم که تو شاگرد فضل استیش	حق نگمدار و جدل با کهن استاد مکن
در همه شهر کنون قحط کمال و ادب است	بیچ از فارس بیچ ره بغداد مکن



شور شوریده مگر در غم شیرین دهنان  
نام پر دیز مبرهت ز فرهاد گمنان

شد چو شهباز ده جم مرتبه زی سروستان  
دید چون سروستان قد غلامان و  
من همان به که ازین سروستان نفسم  
سروستان مناخیر و بسروستان  
آه از دست تو ای شاه شیرازی  
جای بیغاره مرا نیست که در چنبر عشق  
هو سم کبر و چون می نگرم نار و ترنج  
مادرین فضل زمستان به اگر مست شویم  
چمن سروستان یافت هوای ستان  
گفت من راستی امروز شدم سروستان  
ز آنکه بر سروستان مرغ سراپا و ستان  
یکد و جامم ده دکا هم ده و جامم ستان  
که دل ما بر بودی هزاران ستان  
هست پابست بود گر همه پور و ستان  
که ترنج ز نخت کبرم و نار پستان  
که زمستان بود آغاز بهار ستان

طبع شوریده ز وصف رخ آن سرودستان

که گرفته است خراج از شکر خورستان

و گر بس است بس آید دست از نو دوری  
مرا بگو تر و حوری و خلد حاجت نیست  
ترا نهادن با غیر گرچه یک نفس هست  
کنون سزد که بخشی بنا صوری من  
تو کوثر من و تو خلد من تو حوری من  
کمان مبر که نخل کند غنوری من



بی بضاعتی ایسان مرا بین که چو تیغ  
 بگفتم اسی در من حبیبیت اصل عشرت گفت  
 مرا بروشنی دیده ماه من پذیرفت  
 اگر چه علت کوری مصیبتی است ولیک  
 اسی انکه گفتی با هم دود خد نکر د جمع  
 بدم ز فوط گنه دوش بس خجل که رسید  
 کنون که کم ز شیر سبت خرمی از شتر  
 شد آن بهار جوانی تو بر سر بر سر  
 دلیل جوهره من بس است عوری من  
 چشیدن می لعل از کف بلوری من  
 نظر نکرد سیه چشم من بکوری من  
 درین مصیبت کوری بین شکوری من  
 بیا و بنگر این شوق داین صوری من  
 زحق مذا که زهی غافل از غفوری من  
 بنظم شعر دلیل است بی شعوری من  
 نماز آئینه گلبرگهای سوری من

هنوزم آن سر شور بدگی و عاشقی است

تو پُر ز شوقی من مین و پُر ز شوری من

شرط عقل است جفا بردن و نام آوردن  
 حاصل از این همه روز و شب مادی حبیبیت  
 پر دیر آنچه مرا گفت بگو میگویم  
 سابقا فصل گل و دور غم ادا با هم  
 خشم را از در بهر شبیه بدام آوردن  
 طرفه روزی را با دوست بشام آوردن  
 بر رسولان نبود غیر پیام آوردن  
 حبیبیت تدبیر کنون باده و جام آوردن  
 باده یا معذرت باده کدام آوردن



علما را الم کوه کشیدن بر پشت      نیست چون طافت گفها رعوام آوردن  
 گردنی را بتلطف یله کردن به از آن  
 گردنی را ز یلان در خم خام آوردن

شوریده بی دیده ام ایدوست تران      دین طرفه که نا دیده ام ایدوست تران  
 نا دیده رخ خوب تو از حوزة خوابان  
 بی دیده چسان روشنی دیده پسند  
 مردم گمر ناب بخترند بزر لیک  
 تو بیج بکس مهر نوزی ز سر صدق  
 مگر دیده و دل رفت غمی نیست که دائم  
 از نزل سرو جان و تن امشب بقیان  
 گر خود همه از باد صبا شرح سلاست  
 در گفته اندیشه گرانتر ز دراستی  
 چون مادر باوه شده فرزند بنال      بس خانه که گردیده ام ایدوست تران

شوریده ز اشق رشتنی منفتح  
 بیش از همه بسبیده ام ایدوست تران



فکرمی لاله کون کنم من  
تا غم ز درون بدون کنم من  
نازان می ارغوانی از دل  
فریاد چو ارغسزن کنم من  
کویند که می دوا می درداست  
این خاصیت آزمون کنم من  
رطلی ز می آرتا که لختی  
پندار ز سر بدون کنم من  
چون خون دلم ز خون رزگاست  
پس چاره خون بخون کنم من  
کو سلسله ز زلف جانان  
تا دفع چنین حسزن کنم من  
سیلاب دودیده برود گوشت  
هر دم زد و سونگون کنم من

حرص از پسر زن اقربا چرخ

با اینهمه خصم چون کنم من

چنان نامهربان شد دست با من  
که گردون گفت صدره بادشمن  
دلم بی روی و موسی انداند  
شب تاریک را از روز روشن  
نمیزاید چرا اهل دلی باز  
مگر شد مادر کیتی سترون  
خود این غم را مگر جانی دگر نیست  
که در مسکین دل من کرده مسکن  
بخونم دهره آزد دهر قتال  
مگر شد مادر کیتی سترون  
مرا برتاب کرد ایام چو نانک  
که در مسکین دل من کرده مسکن  
ببزم چرخه رسید چرخ زمین  
کند برتاب سنگی را فلاخن



جهان رعنا زنی باشد هواجوی      پناید جادودان بامردی این

هوا می دل چو بر زن غالب آید

و فانی از وی نیاید غالب الفتن

ای نقش دوران تو بسان شمع آهو	هر کس که نزد برسم آهوی تو آه او
من برسم آهوی تو بسیار ز دستم	در این سم آهو بنود ذره آهو
زیرسم آهوی تو دیدم کفل گور	بینه کفل گور که زیرسم آهو
در بین دوزانوی تو زانوی کاش	تا زانوی دیگر کت فزایم بدوزان
از خنده اسپین تو یک موندید است	از خنده سپیم آری هرگز ندید
چون بقیه شیم است کس ازینم کنی درج	وز غازه کشتی نیم خلی بر شکم او
هر که نشینی چو گل از خنده شود باز	و آنگه که خرامی بهم آید لب هر دو
یا میری از حوزه همسانی حوران	دو برگ گل آوردی از رودخانه
با گندم صحرای بهشت است که دارد	خلی بیان وز دو بر خطش دو پهلو

خورد آدم از آن گندم و بیرون جهان رفت

من خوردم ازین گندم در فتم بجهان تو

بدین کرشمه و نازی که میگرای تو      گل از نظر برود در چمن گزائی تو



خدا این ز طرز چمدن بود نه فاست  
 قیامی است که بر خلق مبنای تو  
 کسی بچوگان ایسان میر باید گوی  
 که دل ز ما بسرزلف میر بانی تو  
 نشسته بر ما و این بسی عجب است  
 که باز عقل نداند که در کجای تو  
 یک سخن که سرای هزار دل  
 بخاصه گر سخن خنده فزانی تو  
 مرا ز دیدن دیدار باز سودی نیست  
 که من ز خود بروم چون ز درد رانی تو  
 و رهبت که بر ما گشودی از رخ خویش  
 چرا بستی و دیگر نمیشد بی تو  
 حدیث درد دل اسی اشک دیده من  
 پیش دوست چه حاجت که خود گوانی تو  
 جوئی ز رخه دل کینفس نه آزاد  
 بی نوالی تا در پی هوای تو  
 دلم خوش است ز زلفت که دوست مرا  
 بیایب که ز شوریدگان مانی تو  
 بکشوری که بتان بر مغان خدایانند  
 بدین رخ ابر روی بر بتان خدای تو

کنون چراغ فصحان نکتہ گویم من  
 چنانکه شمسہ خوابان سلفانی تو

اسی دل شوریده همچون چشمه کوه بمو  
 از فراق بهمان مشکو لحنی بمو  
 من پریشان مانده و باران من در  
 تشنه اینجا مانده و آنجا آب صافی در  
 آشنایان در پی آهوی کوهی میروند  
 من بشهر اندر پی آهوی و شان ماہرو



گوئی را گوئی که اسی بیچاره سرگردان <sup>ش</sup>  
 بی فصیح الملک بزم دوستان <sup>جست</sup> دانی که  
 حضرت شهنشاه آزاده والا که باد  
 چند روزی شد که محروم ز فیض <sup>نش</sup> حضرت  
 کو چو کیسوی بتان عمری مرا تا شانه دا  
 آه سرد و روزگرم و راه سخت <sup>سست</sup> دپای

گوئی مسکین را خطائی نیست چو گان <sup>بگو</sup>  
 چون طعام بی نمک با چون غازی <sup>دو</sup> صنو  
 نصرت حق تا ابد چون نام او همراه  
 از حضورش دورم اما در غیابش <sup>حکو</sup>  
 شرح محرومی خود را باز گویم مو <sup>بگو</sup>  
 عذر من بپذیر بان اسی میزبان <sup>نکون</sup>

لیک اینها راستی عذر است یعنی <sup>شما</sup> گز

مقصود من کوه بی موهست بی کوه <sup>بگو</sup>

سخن امروز تو با ما نمکنی یعنی چه  
 در حقیقت گریه را که برابر و زده  
 طایفه و آینه و گل پی آرایش تست  
 پرده از طلعت زیبا نکشی <sup>جست</sup> معنی چیست  
 بنده لب چمن شاه جانی و کنون  
 تو در ایوان گل و لاله چمن غره <sup>بلاغ</sup>  
 همه جبران که تو از خانه درین فصل <sup>بها</sup>

قتل از درج گهر و انکمنی یعنی چه  
 بر دل مازده و انکمنی یعنی چه  
 همه مشاق و تو پر و انکمنی یعنی چه  
 ماه را و ال و شب و انکمنی یعنی چه  
 بچو مرغ چمن آوا انکمنی یعنی چه  
 جلوه زین رخ زیبا انکمنی یعنی چه  
 بوس سبزه و صحرانکمنی یعنی چه



عاشقان تو عزیزند بگو یوسف را      نظری سوی زلفها نکنی بستی چه  
با چنان شوق که با گفته من بود ترا      شعری امروز تقاضا نکنی بستی چه

توبه شوریده درین دوره مشروطه عشق

همه کردند تو تنها نکنی بستی چه

ز آن زمانیکه تو ای مه زبان آمده      در سخن نادره دور زمان آمده  
بیم دارم که مجتانت چه حلوا بخورند      بلکه شیرین سخن و چرب زبان آمده  
نور خفلی تو و همسایه آغاز شب تاب      چون بی صبب دل پر و جوان آمده  
از کدامین فلک ای ماه فروزان شده      وز کدامین چمن ای سرو چنان آمده  
در سراپای تو یک ذره بنسیم قصور      تو مگر حوری داز باغ چنان آمده  
با چنین مژده و ابروی کراخواهی گشت      بشکار که بدین تیر و کمان آمده  
تا روانم زود از نظرم می زدوی      بخرامی که تو ای سرو روان آمده  
متایل ز کجا میرسی ای گلشن نو      چه بهاری تو که در فصل خزان آمده  
موسم صومعه در دوزخ مگر شد سپری      که چنین مستی و از دیر مغفان آمده  
تو مگر بستی از کجاست عفت رانی      کا بخین با نفسی مشک فشان آمده  
تو مگر غزه عیدی و بلال ابرویت      زاکمه اندر شب سلخ رمضان آمده



ای ترک بهاری چهره بان برک زستان  
 میخواریستان را خوشتر ز زمستان<sup>نیست</sup>  
 آن آتش کانون را بفرو ز چو روی دوست  
 ز آن چهره چون بستان کن جهره بهارستان  
 رخسار به آسار ابر سب ز نخندان<sup>ی</sup>  
 هر که که بگریه ابر آن به که بخند جام  
 چون ز ابر چکد باران نرزی ز قدح<sup>نیست</sup>  
 نه دست فیهان کآن دیباچه پندار<sup>ست</sup>  
 درس ورق حکمت چون نیست بحر حیرت  
 گر رستم دستان است سردی مهربان  
 از باده کمندی ساز بر رستم دستان

شوریده بعشرت پای فرصت مگذارد<sup>دست</sup>  
 روزی که سنی از عمر بادوست بهستان<sup>نیست</sup>

سوی بخرای مهن بهر تماشا شده  
 غافل از دیده ما جانب در باشد  
 عشق تو نیمه بخرای دل من زده است  
 تو بدریا زده دور از دل صحرای شده  
 نو که از صحبت ها وسطولی در باغ  
 بان بدریا ز چه باز اغشیکه شده



طاق از جنت خود افتاده ای شاید شوخ  
 دور از بلبل خویش ای گل رعنا شده  
 جای غبن است بدین گوهر دندان گزاس<sup>ست</sup>  
 گر بدر با زپی لؤلوی لالاشده  
 کرسبایت بیاید بگره خوش  
 از چه غافل ز سر زلف چلیپاشده  
 با عدوست و مراسنک بپنازده  
 با به شیفته رامی و دانی که چه  
 دوست با غیر و مرا حتم بعداشده  
 این سواد رخ وی از اثر تیره د<sup>لست</sup>  
 روز روشن که قرین باش بلداشده  
 خود تو بلای منی اندر شد سنی همچون  
 بلفظ معتقد بر سواد شده  
 خود تو خورشید بتانی ز چه حباباشده

یوسف مصر ملاحات نه بشیر حبشی است

ایکه شوریده عشقش چو زلفناشده

از سر زلف تو تازی بکشایم یا نه  
 روز خود را شب تازی بنمایم یا نه  
 بوسه گفتی چو شوم مست ز لعلم بر بای  
 بان که سرمستی و سرخوش بر بایم یا نه  
 معنی نقطه مو هو مکنم یا نکم  
 کشف رازی ز دمانت بنمایم یا نه  
 گر همه باختن جان بودار ریزش خون  
 امتحان کن که من از اهل وفا یم یا نه  
 جز کبوی ترا خالصت ظل هم<sup>ست</sup>  
 میدهی راه در این ظل هم<sup>ست</sup> یم یا نه  
 تو مرا لی و گمانم یقین میدانی  
 لیک من خود همه در شک که ترام یا نه



حالی از کعبه سوی دیرمغان خواهم رفت  
تا در آن محضر شایسته بشایم یا نه  
ایکه خوانی بر خود هر سر ما هم یکبار  
آن بسر رفت می بیش بایم یا نه  
شب عبش است غنیمت شمارید که مرا  
نیست معلوم که تا صبح بایم یا نه

تا اثر بیش کند در سر مستان حالی

ز آن شوریده و دوی بی بسرایم یا نه

تو جلوه رخ خود دیده معاینه یا نه  
بحسن خویش نظر کرده در آینه یا نه  
شده است عقرب زلفت مقارن قمر  
ندامم اگر از شور این مقارنه یا نه  
ز دیده اشکم دانی رود چگونگی  
ز کوه سبیل زمان دید و پدیده یا نه  
کنون که حسن تو افزون شده است چشم  
سپند سوخت باید مرا بکشد یا نه  
هوای رفتن داری بیای که نداری  
شکست خواهی باز سر و سوسنه یا نه  
ز گوشت و دنا گوش خود نظیر چه پرستی  
قران زهره و مرده معاینه یا نه  
خلایق از چپ و راست منتظر کنائی  
نظر بعیره یانی گذر بمینه یا نه  
ز دیده عکس تو دانی چگونه در دلم افتد  
فنا ده پر تو خوردید و بروز نه یا نه  
وجود من ز کجا و احتمال با رغم عشق  
تو کوه و کاه بهم کرده موازنه یا نه  
فیض ملک مبادا که روزی از تو بنالد  
سناذ از تو قسم داد خود بر این یا نه



ازین قبل سخن نو و زین نظر غزلی نش

تو بیج دیده و بشینده زالسنه یانه

ز آن پیش که شود دور بقا سپری	آن به که از پی دوست راه فنا سپری
باشد که از طری خیزد نسیم امید	از آه نیم شبی و ز ناله سحر می
عشاق شبنم را در عشق مرحله است	در او لیلن قدمش از خوشش بگیری
چشم از تو بر نکشم و رخو د بزمه چشم	قلب مرا شکنی جان مرا شکری
ترسم بیا و تو عسرا خیز بر بر م	عهد و وفای مرا آخر ببرد بر می
چند آنکه از سر مهر سوخت بهی نگر م	یک لحظه از ره لطف سویم غمی نگر می
از پرده پوشی تو بدریده پرده ما	ای ماه پردگیان تا چند پرده در می
خوار است پیش تو گل کز گل بهی بجای	پست است پیش تو سر دگر سر در است
وصف ملک نکشم نام پری نسیم	تو بهتری ز ملک تو خوشتری ز پری

شوریده را بر خفت باز است دیده دل

حاشا که شکوه کند هرگز ز بی نصری

من تنگ دلان تو ندیدم دهنی	نماید دهنست تا سرانی سخن
بجز این سبیل خط کز سمن روی تو	سبیلی رسته ندیدم ز برک سمنی



من سراز چاه تعلقی نو آنم بر کرد  
 تا نیارم بکف از زلف تو مشکین سنی  
 دیگرم شعله اسبجی احد دانه بس است  
 زین سپس دست من دطره عنبر شکی  
 گر ببارد برم آتش دل نگریم  
 در وفا شمع صفت زیسته ام زیستی  
 لذت آب بقا را نشناسد یوسف  
 که گرفتار نبوده است بچاه ذقنی  
 زلف بلی نشود سلسله بر مجنون  
 شور شیرین نفقه در سر هر کو بکمی  
 گفت عشق تو بد رکبست نکستم که ستم  
 اذرا آن خانه که عشق است چه مائی چنی  
 نه بر آنکس که دم از عشق زند مرد وفا  
 عشق شوریده دلی خواهد و فرسوده تنی

ملک معنی را کردند و سلطان آبا

از صفایان حسنی و ذخر قان بواجسی

که بچمن خویش را میل چیدن دبی  
 سرود روان را چه چک ساز خیدن دبی  
 شون ز غایت گذشت گل بنهایت  
 ده چه خوش است ارگون رخصت چیدن دبی  
 اگر تو بسر گیزی مرده صد ساله را  
 باز در او روح را روی دمیدن دبی  
 درد دلم به نگشت از غم پستان تو  
 چند مرا همچو نارتق بکفیدن دبی  
 در لب آب حیات هست نهان همچو خضر  
 زنده شوم گر مرالب بکیدن دبی  
 چون تو بنا ز آوری آهوی چشان پیش  
 بختی بخت مرا رو بزمیدن دبی



به که بر آئی سوار بر زبرخسش عشق  
 دین فرس عقل را سرچسپیدن دبی  
 چند باطل رود حاصل عسر عزیز  
 یوسف جان جف نیست کس بخزیدن بی  
 بلبل باغ تویم در قفس تن اسیر  
 خوش پریم ار که مان بال پریدن دبی  
 زردید هر که را مژده دیدن دهنده  
 سرچشم گو مرا مژده دیدن دبی

ناله شوریده را هر که شنیده آه کرد  
 یک تو بی رحم گوش کی بشنیدن بی

فرو گرفته هوا را نسیم باد بهاری  
 بنال بلبل کاینک رسید نوبت زاری  
 صبا دوباره پی عزم نظم بزم حرفیان  
 کشید شاهد گل را بسوی باغ عماری  
 نظر ز خال و خط شاهدان بگیر کز اینان  
 شود مشا به آثار صنم حضرت باری  
 خوش است عشق نکویان اگر چه تار تراز  
 نمود روز من این غم که بردم شده طاری  
 گر آتش دل ما را ندیده دیده جانان  
 بهر چمن که وزد باد بوی زلف تو آرد  
 بسزد دل بر قیابان که نیست رسم حیان  
 مرا قمع بکش باز بند خویش را کن  
 بگیر دیده زیاران که نیست شبیه یاری  
 دلم زین غمت خست و غیرم نمک آرد  
 که گر کنی تو از آن به بود که خسته گذاری  
 که مرهمی بگذارم بر این جراحت کاری



شبان زمار، شوریده و خلق خواب ندانند  
خبر ز درد دل من تو فارغی که نداری

دادند صلا می پرستی	چشمان تو خاصه وقت سنی
بان هم رحمی که مارا	چند آنکه بجوای سنی بخشنی
انگش تو طبیب درد باشی	تن درند بد بخت درستی
آخر کم از آنکه گاه بگاسی	فدست محبتی فرستی
دلای عزیز را بفرستاک	بستی و خود از میان جستی
هر جانگرم رخ تو بسیم	این طرفه که نیستی و هستی
بر خاستی و بغم نشانیم	نشستی و درد لم نشستی
گویند مزید و چشمت او را	بر ناگزسته چون کرستی
و آنکه نه کآول تو رخ نمودی	و آنگاه دوریده ام بستی
آن را که سرخدا پرستی است	هرگز زود بجوای پرستی

در سایه سرو قامت دوست

شوریده بر راستی که راستی

که ببار بر سر صلی و گهی بر سر جنگی      خود رخ و زلف تو گوید که تو معشوق و زنگی



از تو هم بیم هلاک است و هم امید نجات  
 از تو ای طرفه غزال اینمه بیداد نشاید  
 هر چه بیداد کنی باز بدین طره و این رخ  
 بیج بی چشم تو مستم نکند باوه سانی  
 شادی چون تو در آفاق ندیدیم و بنا شد  
 است چون نقش سرائید بر حسن تو خوابان  
 اتفاق رخ و زلفت پی تاراج دل سست  
 دل زدست ستم آزاد بود تا تو بدستی  
 تیره روزیست بزرگان سیهان دینی بدل  
 که گهی نرم چو موتی و گهی سخت چو سنگی  
 در نهاد بشری جیف بود خوی پلنگی  
 مونس جان پریشانی و انیس دل تنگی  
 بیج بی یاد تو بهوشم نبرد نغمه جنگی  
 نه بدین صورت و معنی نه بدین شوخی و شکی  
 چون بر حسن خداوندی مثال فرنگی  
 خود بود جنگ و گراستی رومی و زنگی  
 جان ز جنگ الم آسوده بود تا تو بکنگی  
 که تو تا شبیه مژده در آماج خدایمگی

مگر چه شوریده شدی عاشق و دیوانه برستی

که نه در آرزوی نام و نه در حسرت تنگی

روی بنامی و دل از من شوریده ربانی  
 حسن گویند که چون دیده شود دل بر باد  
 خاطر خلق بدین روی پری دار سبانی  
 آنکه او را نتوان زد و بد و صده شیوه بوان  
 تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربانی  
 تو بدین حسن دل از دیده و نادریده ربانی  
 طاقت جمع بدین سوی پرشیده ربانی  
 تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربانی



با چنین لعل لبان پیش درخت گل سو  
گر بجز می تو دل از غنچه خندیده ربانی  
دیگر از چهره تابان تو در دست دل  
نیست تابی که بدین کبوس تابیده ربانی

تو که خود فاش توانی دل یک شکر بود

دل شوریده روا نیست که دزدیده ربانی

چون شمع ز آتش جدایی  
بسوزم دینم ربانی  
ز آن دم که ز دیده ام برفتی  
از دیده برفت روشنائی  
تو شادی وصل می ندانستی  
تا با غم هجر بر نیانی  
آنان که شکسته استخوانند  
دانند بهای مویسانی  
حد در پی کین من گشودی  
وز مهر در پی نمی گشائی  
روزی ب سرم گذر کن ای یار  
کز حد بگذشت بی وفائی  
ای باد صبا با گذر کن  
کایه ز تو بوی آشنائی  
روزی که رسی بگوی جانان  
کن شرح حکایت جدائی  
گوی تو بلب رسیده جاغم  
ای راحت جان من کجائی  
خوشر ز هزار ملک شایسته  
در کوی پری رخان که ای  
در غش تو ترک پارسی گو  
گفتم بزرگ پارسائی



شوریده لگو که بر چه حال است

دور از تو بروز بسوالی

جلوه روی تو ز آرزوست که محبوب خدایی	روی بنامی در آینه که محبوب خودایی
چه عجب کرد دل من برده ای ماه دود	تو دل زاهد صد ساله یک عشوه ربانی
خون ما خواهی اگر رنج بشیر چه حاجت	تو داین دست بلورین و سر انگشت حنائی
نامی میرود از عسر نمی آئی ذرسم	که بینی اثری از من وقتیکه بیای
بست اذیتش از سوختن روز قیامت	اکه دیده است دمی سوز غم روز جدایی
ایکه بادوست نشستی مکن از بخت شکایت	زاکه با بخت هم بونی و در غل بنامی
اکه از عشق بنالد که شود چاره در دست	کو مثال اینست از درد که در عین دوائی

جلوه مفروش عشق اینست کاینجا نخر کس

دو هزار افسر شای یکی دلق گدایی

ای مونس جان حال دل خسته تودایی	دردی که کشش چاره ندانسته تودایی
گر ناله کنم و رنکم خود چه نفدت	کز سینه موران دم آهسته تودایی
دردی که مراد جان بنهفت تو بمی	گردی که مرا بر دل بنهفته تودایی
از چار طرف بسته در چاره بروم	بگشای که مفتاح در بسته تودایی



ما شونده خدمت نشناسیم تو بنمای  
 کما موخن شیده شایسته تودانی  
 بشکسته دلی دارم چون طسه و خربان  
 جبران مرا زین دل بشکسته تودانی  
 نگذاشت حق صحبت من بمدم عهد  
 پیوستن این رشته، بگسسته تودانی  
 قومی بزبان مدعی دلی جز از عشق  
 آنگو بحقیقت شده پیوسته تودانی  
 شوریده نگوید که من از غیر تو رسم  
 کما حال دل رسته و نارسه تودانی

نگریت که تا در دوش خلق ندانند  
 دانست که در دِل نگرسته تودانی

تو مرا جای بجان داری و پیداست که داری  
 در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری  
 لاله در غایب پوشتی و پیداست که پوشی  
 ماه بر سر و روان داری و پیداست که داری  
 ماه و خورشید فلک مُقَبِّلانند زرت  
 حکم بر جگر روان داری و پیداست که داری  
 نگر می سوی کس از نخوت و این طرفه که  
 فرقه در انگران داری و پیداست که داری  
 کرده با خم ابروی قرین غمزه جاو  
 طرفه تیری بجان داری و پیداست که داری  
 روی زیبا بد و صد پرده نهان داری و لیکن  
 بد و صد پرده نهان داری و پیداست که داری  
 و نیست هیچ نه پیداست ولی گاه تبسم  
 عقد لولو بد بان داری و پیداست که داری  
 از میانت اثری نیست عیان لیکن  
 زو حدیثی بمیان داری و پیداست که داری



نکنی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم  
چشم بر شاه جهان داری و پیداست <sup>داری</sup>

بهوای سرکوی صنم سیم تنی	میز غم ناله چو مرغی بهوای چمنی
یا بد آنکو که آدم ز جدائی پشت	یا بد آنسان که غریبی بفراق وطنی
دانی اندوه کهن را که بر دوزخ برود	شوخ نوحه خاسته قدسی بشراب کهنی
یا نسیمی بشیم شکن گیسوئی	یا بریدی پیام بت شیرین دهنی
بیچکس جان نکند برخی زلف و رخ دوست	مگر آشفته دلی شیفته خاطر چو منی
یا که چون قیس بدان شیفگی مجذوبی	یا چو فرهاد بدان دل شدگی کوهگنی
همه دانستند که درد دل دیوانه ما	به نکرد و بجز از نکست سبب ز فتنی
یا به چون لب چون شکر مکر دولی	یا بر بخیر خم طره عنبر شکنی
آن زمان شور بهار گل و مستی من است	که کنم یا دشمن عارض سیمین بدنی
یا نهم پائی و در رقص فشانم دسنی	یا ز غم و دسنی و از شوق درم پیرانی
بیج دانی که اگر باده خوری با که خوری	با خردمند ندیمی خوش و شیرین سخن

یا بشیر تر شوریده با بنک دنی  
یا ز دست صسنی ساده پای ستمنی



ای دل آن به که در عشق منت نکنی  
 دل بخوبان ندی وصل تقاضا نکنی  
 گر چو خرد و نشوی مایل شیرین که کس  
 بر سر کوی شکر شورش و غوغا نکنی  
 شمع بزم سنی و پیش تو پر و انکس  
 گر چو پروانه مرا سوزی و پروا نکنی  
 جزو که گفت که جفا اینهمه با ما کردی  
 تو نکنی که جفا اینهمه با ما نکنی !  
 همه از دست جفای تو چو من می نماند  
 که ترا گفت که با خسلت مدارا نکنی  
 عجب این نیست که می خورده و حاشا<sup>داری</sup>  
 می توانی که تو خون ریزی و عاشا نکنی  
 ما خود از دیده خود خون دل خود ریزم  
 ما تو اندیشه بخون ریختن ما نکنی  
 که عنایت نکنی از تو شکایت نکنم  
 رای راسی تو بود و کر بکنی یا نکنی  
 عشوه ما کردی و گفتی که دلت خون نکنم  
 گر بخواهی نکنی عشوه کن تا نکنی  
 کرده از کار فرو بسته ما وانشود  
 ما تو از زلف گره گیر کرده و انکنی

دانت کز چه بجد از بر ما میگذری

که نگاهی سوی شوریده بعمد انکنی

شاید سخت بجان آن بت رعنا یعنی  
 تیر بر صبد حرم زد و بدل ما یعنی  
 پای مرغ دل من ده که چه محکم بست  
 رشته دام بلا زلف چلیپا یعنی  
 گفتش بوسه از لعل لبست خواهم گفت  
 خواهش بوسه و آنگه زلب ما یعنی



جرم بر باد صباست و زرخ پرده کشود  
 خود سیر برون دل داشت بمسدا یعنی  
 گوی امر و ز شد این هر سه سوی قاف خفا  
 جود یعنی دونا یعنی و عفت یعنی  
 مرک آن نیست که جان برخی جانان گردد  
 مرک دانی چه بود هجر اجتناب یعنی  
 گفت بان نیست که شکوه که سلطان بها  
 خیمه بر ساحت خضر از ده صحرای یعنی  
 کیم غم گیر و بیایای بی بر لب جام  
 لحنی از کردش ایام بیایا یعنی  
 گفتیم این عیش ترا باد که کیستی برست  
 در لذات مراجعش تماشا یعنی  
 نیست از دیده دنیا بجهان روشن تر  
 چه بود دیده روشن دل دانا یعنی

من که چون باز دو چشم از همه عالم بستم  
 نیست بر جو دکنم چشم تما یعنی

چه شود گر بیا دست قدمی برداری  
 و زن تن تب زدگان بار عینی برداری  
 بیا دست قدمی گر نگذاری کم از آن  
 که به ارسال پیامی فلسفی برداری  
 آیت خوشدلی و حرز تن آن است  
 از سواد خط خوابان رنسی برداری  
 کار امروز بفر و افکنی ده چه خطاست  
 که وجودی بگذاری عندی برداری  
 حایب می خورد می ده که ترا وقت حیل  
 نگذارند که با خود در می برداری  
 رنج مسجد مبرار طالب باغ ارمی  
 از دلی کوشش که بار آلمی برداری



گر کُشد دوست زنی ناله چه مردی <sup>عشت</sup>  
 بی سرو پای تراز شانه چه مینی <sup>نوا</sup> اگر  
 معنی صبح شود روشن آگه که چو با  
 خطه مستی شب است آن دم <sup>مرغ</sup> صبحی که چو  
 تو که فریاد باندک سستی برداری  
 دست از طره پر پیچ و خمی برداری  
 برقع از چهره زیبا سستی برداری  
 لحن توحید کشی زیر دمی برداری

سرخن ای دل شوریده نه اندر خورشت  
 تو کی ای کوزه تو اسے کی نمی برداری

مرا در بند داری یا نداری  
 زلالی بهر آن آتش که عشت  
 بخت دوستی کز ما مشودست  
 تو نیز آن ستر که با عشاق گاهی  
 سر پیوند داری یا نداری  
 بجان انگند داری یا نداری  
 دل سو کند داری یا نداری  
 بستان دارند داری یا نداری  
 بشکر خند داری یا نداری  
 شکیب از قند داری یا نداری  
 که کس مانند داری یا نداری  
 تو گوش سپند داری یا نداری  
 امید ارجبند داری یا نداری  
 مرا ای نور چشم اندر زلف نیست  
 بمرغوش نیکی کن علی حال



ترا ای دل آن دلی گزهر چه جزو  
باید کند داری یا نداری

ترا شوریده میخوابد در هیچ

گرش خرسند داری یا نداری

مرا تو هر نفس آتش دار روی برو	رفیق بر زن و بامی حریف حجره و کوئی
بیج جانی و طره ای که در همه جانی	بیج سوسنی و این عجب که در همه سوسنی
بهر کجا هم که در دیار روم و فرنگم	تو در صفت ابل چشمی تو در برابر روی
بنو بهار دگر بی رخ تومی نخورم می	قسم بز کس چشم تو ای بهار نکوئی
بخط خویش نظر کن بآب دیده من	اگر بعزم تماشای سبزه و لب جوئی
چه خوب از دل من رستی ای درخت محبت	امید کز گل من هم پس از وفات بروئی
نسیم باد صبا ای برید حضرت جانان	توئی که محرم ما عاشقان شیفته جوئی
مگر ز ساحت ری میرسی که نخله سالی	مگر گیسوی سوده که غالبه بوئی
نکرد هیچ اثر در تو سوز آه غریبان	چه سخن ای دل جانان نه دل تو که این رفوئی
سوی ما شکنی ای فقیه شهر و ندانی	که خود تو نیز بد و در دگر شکنه سبوی
بسترت نشود ذوق فضل و شوق <sup>نفس</sup>	مگر که لوح دل از نفس غیر دوست بشوئی
قتل عشق بگو خنجرهای دوست <sup>خواهی</sup>	چه خونهاست ازین به ترا که کشته دلی



غزل زلف تو شوریده ز آن سبب شده  
که مدح خرد عادل ملک منظر کوئی

پری ز مردم اگر دل بزد ببلوه گری      تو آدمی بچه دل ببری ز دست پری  
ز بی کمال مَنور که و اُموده چسبین      خضایل ملکی از شهابیل بثری  
تو خود هراینه بر حال مابختائی      اگر در آینه بر حسن خویشتن نگر می  
چو شاخ کوتاه اگر میوه دهی به از آن      که سرو باشی و باشی سمر به بی ثمری  
مبین که بهجوق مدح بر رخ تو میخندم      که چون قنینه دمی میزغم بخون جگر می  
حدیث خضر فسانه است با سکندر گوی      تو این گزافه سخن کاتب زندگی بخوئی  
رموز عمر خضر دل بگرد روی تو یافت      ز نیم نظره که طی کرد دوره قسری  
نصیب اگر نه بسی است گوی از چهره      که گنج می نبری تا که رنج می نبری  
کنم من از تو قبول ای حکیم زین دو کلام      مساعی نهزی یا نصیب قدری  
مکن به بی نسبتی عیب کس که عیسی را      کمال نفس شد آن اغتساب بی پری  
هزار پرده که بر عیب خویشتن پوشی      بدین گناه نیست زد که پرده بدری

تو با ضربی شوریده می بساز ایست  
که با بصری کس نگردد به بی بصری



ده چه خوش بودی اگر بال و پری داشتی  
 تا بکوی تو چو مرغان گذری داشتی  
 جانکردی بدلم نقش محبت هرگز  
 اگر از روز جدائی خبری داشتی  
 پیش از آنی که شود راز نظر بازان فاش  
 با تو پنهان بارادت نظری داشتی  
 نماندی اینده بیداد بمن گریه الست  
 جز بهوای تو بهوای دیگری داشتی  
 من ندارم حذر از اینکه تو خوم ریزی  
 عذری انگیزمتی که خدای داشتی  
 گر بمنجا است دلم کز رستمت گشته شوم  
 پیش شمشیر جفا بت سپری داشتی  
 بدی از محبت بهایون بستم خلل بهای  
 گر چو قد تو بهایون شحری داشتی  
 آسمان گر نکرد فاش ترا گوید کاش  
 که بدین حسن و ملاحظت قمری داشتی  
 سر من لایق آن نیست که دریات بود  
 لایق پای تو ای کاش سری داشتی  
 بازوی فضل مرا گر چه هیزاست چه سود  
 کاش در بازوی بختم هیزی داشتی  
 روز بختم چو شب گیسوی تو تار یک است  
 ده چه بد گر پی این شب سحری داشتی

من که شوریده به از قند و شکر شد بختم

چون غسل ز آن لب شیرین داشتی

امشب مرا جز آن بت نورس نی  
 در هست شمع هست و در کس نی  
 بر پیش و پس ز بیم مبین کاش  
 جز مه ز پیش و جز سحر از پس نی



کس جنبشی اگر کند این پرده است  
 و آنهم بجز دو پاره ز اطلالی  
 من شادمان که از پی خوریزی  
 با وی جزا بر و ان مقوسنی  
 خندید و خود اشاره به ابرو کرد  
 یعنی ترا همین دو مکان بسنی  
 یوسف عزیز و کاخ زینجا باغ  
 کو خوش بچم که بستان محسنی  
 کس تلخ کام نیست بیابان شب  
 و رهست نیست غیر می و کنسنی  
 خواهی اگر بنا ز منی پاسی  
 بر فرق من بنه که کم از خسنی  
 بان ای مدرس از سخن گوی  
 از باد و گو که مصطفی مدرسنی

کس نیست خواستار سخن امروز

و رهست غیر حضرت اقدسنی

دوستی گر همه این است نه مهری نه <sup>دفعاتی</sup>  
 با تو هیچ آشتیم نیست چه صلحی چه صفائی  
 میزنی از چه بشمیرم نادیده کنای  
 میکشی از چه با برویت ناکرده خطائی  
 خود بصلح تو نداریم و گر روی رجائی  
 چون سر مهرنداری چه رجوعی چه رجائی  
 طبیعت است اینهمه باند که اگر تیغ رازی  
 بزنی نیست درین بکشی نیست ابائی  
 همه لطف است و عطا گر بکند دوست <sup>عنائی</sup>  
 همه مهر است و وفا گر بکند یا حرفی  
 گر چه حکم بزنی پیش منم کردن تسلیم  
 نیستم بهید و چون دف که بنالم بقفائی



چه اثر در تو کند صلح من و آشتی من  
 پادشاه را چه تفاوت بود از حال کدائی  
 بگرز آیم با صلاح و گرایم بعشرت  
 که نباشد بجهان کیفیس امیب دقائی  
 به دای سانی گلچهره بعشاق نبیدی  
 بزنان ای مطرب خوش لبه ز عشاق نوبی

چند شوریده شوریده کنی ناله و فریاد  
 صبر کن صبر که از صبر رسد کار بجائی

دل ز من از طرفی بردی و جان از طرفی  
 عقل و هوش از طرفی تاب و توان از طرفی  
 کرده باریک چو یک سوی و دوسوی تو مرا  
 موی زلف از طرفی موی میان از طرفی  
 عقل و عشقم بدو ز بخیر فر و بستند  
 این مرا از طرفی میکشد آن از طرفی  
 کی هم من زخم موی تو و ابروی تو  
 که کند از طرفیم است و گمان از طرفی  
 آن سوی کعبه مرا خواند و این سوی کنشت  
 شش شهر از طرفی پیرمغان از طرفی  
 در میان لب و گفتار تو من بس به مشک  
 که یقین از طرفی هست و گمان از طرفی  
 اسی دل انصاف بدو زین دو کد آینه  
 ماه من از طرفی جو رجب ان از طرفی  
 وقت آن شد که دل از عارف عارفی  
 قد یار از طرفی سر و روان از طرفی  
 از من آن سر و قد آزاد و چمان با گران  
 او روان از طرفی من بگمان از طرفی  
 باغ مارا که دو در بود و فراز آمد و رفت  
 نو بهار از طرفی خیل خزان از طرفی



تو بهار آمد و بر ساغری چنگ زدند      لاله گان از طرفی لاله رُخان از طرفی  
 دین دگر شعله نازد که بر مآتازند      هم ریح از طرفی هم رمضان از طرفی  
 من بی چشم نهم کوشش ندانم مگر اُم      لحن چنگ از طرفی بانگ اذان از طرفی  
 هم مژائی من و هم کرسنه یارانم      روزه ام از طرفی خواند و خوان از طرفی  
 همچو سوداگر در یابد و اندیشه درم      شوق سودا از طرفی بیم زبان از طرفی

لبک از اینها به غم نیست چو بیم در فاس  
 نشردین از طرفی مگر آمان از طرفی

تو خواجه گر همگان را غلام خویش کنی      همه مالک کیستی بنام خویش کنی  
 اگر سکندرو دارای شرق و غرب شوی      چو خضر آب بقا را بجایم خویش کنی  
 هر آن عزیز که یابی ذلیل خود ساری      هر آن لذیذ که بینی طعام خویش کنی  
 وسیعتر زمینی را کنی و طنگه خویش      بلندتر فلکی را مقام خویش کنی  
 اگر ز طارم ایوان چرخ کیوان را      فرود آری و بسند وی بام خویش کنی  
 تمام روی زمین را اگر بچنگ آری      ضمیمه عمل نام تمام خویش کنی  
 بقدر بحر خزی چون نهنگ و یا چو ملنگ      فراز کوه کلان را کنام خویش کنی  
 عزیزه بار اجرز و جود خود سازی      صحیفه ما را و رد کلام خویش کنی



اگر محبان بری این جسد را که آن توان  
محبان مبر که اجل را تو رام خویش کنی

گفتش بی گشتم از چه کنشی گر چه شمی  
گر کسی با گشنی کشته شود کیفر است  
چو گنه گفت بستر بست ازین بی گشنی  
تو بدین بی گشنی کشته شود از مرداری  
گر ز زلفش رهی اسی دل بزندان بگرا  
این دو نقص از نه ترا بد چو نه من بود  
گفتم اندر کف حضرت شهادت داد  
گفت کی تاب سفر کردن در باداری  
که اگر از بند شوی رسته گرفتار چنی  
ز آنکه هم با کلفی اسی مه و هم بی کلفی  
بهمه راز دهی اسی طالع و ماراندهی  
تو که آن تاب نداری که ز جوی بجی

نکنی رحم به بی چشمی شوریده خویش  
آوخ اسی چشم نگار از تو که بس سنی

کی دلت میدهد ای شایه ک بازاری  
تو گلی اینمه از کوی بی بازاری  
که تو باز آئی و مارا بطرب بازاری  
ز آنکه بی قدر شود گل چو شود بازاری  
ما و اندیشه وصل تو کجا تا کجا  
مردم دل سیه چشم تو چون شد که همه  
مردم آزار د و بگذارد مردم داری  
هست خورشید فلک رای تو از حسنی  
که تو بزاری از ما ز تو ما بازاری  
هست در بای عمار طبع تو از داری



گرچه خورشید فلک نیست بدان نوری

گرچه دریای عمان نیست بدین زخاری

ای مجلس ما چه بد هوای  
ای مطرب ما چه بد نوالی

ای دورجهان چه سخت لیلی  
ای چرخ فلک چه سست رانی

عاقل بکف سفیه مقهور  
بومی بکمند رودستانی

ایران شده زاجنبی پرافغان  
ای غیرت نادری کجائی

دامش همه مبراست دروخه<sup>ست</sup>  
آن شیخ مزبور مرا<sup>لی</sup>

صد ترک فریضه کرده نادان  
شاد است که کشته کربلائی

ای فاجع نیم مرده ایران  
آه از تو که سخت بملائی

گوئی که دوایم اختیاد است

ترسم ببری ز بی دوالی

مگر ای بلال عید ابروی یار دلربائی  
که عیان بطلاق حسنی دشمنان ز چشم مائی

تو خود ای بلال بنمای دگر نه روزه داران  
بدست کشند اگر خود بدمان اژدهائی

تو همان بلال عیدی که بعد فوج بودی  
نه بمرکس بپویی نه بعد کس بی پائی

بگرشنگان بسی نان زسانی ارچه مائی  
بلب تنور و چون نیمه سنگ آسیائی



چو تورو آسبانان مذہبی و برخلافی که چو میزمم بسوزی و چو کندمم بانی  
 زو تیر و کمانی و مثال صوبجانی برہی زماہ روزہ بدہی گرم رمانی

مہ من پیام مانا شدہ بہر دیدن تو  
 تو ز شرم اونھانی چہ ہلال باجانی

واروی در دغم ماست می الگوری خاصہ در جام بلورین ز کف بلوری  
 بو علی گفتہ بخور می کہ ز علت برہی بی خرد راجہ محل گرند بد دستوری  
 بی خلری فارس رسد چون بدو سیل نرسدنی ہمدانی و نہ نیشا بوری  
 دور بی پردگیان است ز قول من مست گوی بادختر ز چند کنی مستوری  
 در ہمہ حال چو رہ عقل بجائی نرسد پس بہر حال بہ این مستی و این غموری  
 بجز از بادہ کہ او داروی ہر رنجور است ہر دوائی بنود دافع ہر رنجوری

آن زرو زور کند چو زمر کش زبند  
 کی رہی خود تو بدین بی زری و بی زبوری



معنی لغاتی که دانشن آنها برای همه آسان نبود

آهو	عجب	طبقات چوگان
آخرش	لال	عزیمه دعا و آیاتی که برای شفای بیمار خوانند
بارقه	روشنی و درخشندگی	عماری آنچه بر پشت پیل بند و در آن نشینند
بحتی	نوعی از شتر که سرخ رنگ است	غالیه مخلوطی از مشک و عنبر و کافور و غیره
بگماز	شراب	فلاخن آلت سنگ اندازی
پایاب	ناب و طاق	قرطه گو شواره
جواله	چوبی که بهر دسر آن مشعل افروخته گردانند	قینینه شیشه شراب
دبیره	نوعی از شمیر کوچک و دودمه	کنسلی محف کاسنی
راح	شراب	کنام آرامگاه بهایم
ستار	ستار و نام لحنی از موسیقی	لخلخله خوشبوی چندی که بهم آمیخته می بود
سترژون	زن نازا	مدخنه آتش دان
سینه	اول خواب	وثن بت
شراطه	باد موافق مراد	هزیمه هفت هفت گونه آرایش مخصوص زنان
شست	حلقه رستن و کند زلف	هودج کجاده که در آن زنان سوار شوند



## توضیحات چند راجع بغزلیات

۱- غزل (از بسکه غم بسینه من بسته راه را) مطلع این غزل را که یکی از بهترین غزل‌های معروف شوریده است مرحوم فرصت در کتاب آثار العجم از آثار مرحوم سید اسدالله غزا داشته و آقای حسین مکی هم که اشعار فرخی یزدی را جمع آورده و بطبع رسانیده چند شعر از این غزل را بنام فرخی ضبط نموده و بچکدام هم شعر تخلصی بنام غزا یا فرخی ندارد. موضوع سرودن غزل مذکور از این قرار بوده که روزی شوریده با جمعی از اودبا و درباریان در حضور مرحوم ناصرالدین شاه قاجار حاضر بوده اند شاه تفاتی بغزلیات شیخ سعدی علیه الرحمه میزند و غزل (آن روزی من که حسن پوشیده ماه را) میآید و خوانده میشود شاه شوریده را با استقبال از این غزل تکلیف مینماید شوریده هم در همان مجلس دوستانه شعر اول را میسراید و میخواند و زاید الوصف مورد تمجید و تحسین شاه واقع میگردد و بعد از غزل را تمام مینماید تخلص شوریده و گریز بنام ناصرالدین شاه در این غزل بهترین گواه است. گذشته از این نسخه‌هایی از دیوان شوریده نوشته شده که از تاریخ نوشتن آنها تا کنون چنان ضلالت سال میگذرد و منجمد نسخه‌ایست که بنابر دستور مرحوم مظفرالدین شاه تهیه گردیده و شاید اکنون در کتابخانه سلطنتی موجود باشد در یکدو نسخه که همان موقع از روی آن



استنساخ گردیده این غزل دیده شده است مخصوصاً شاید فرخی در بنجا به شصت  
سال قبل بسنوز بوجود نیامده بوده یا بر فرض هم که بوده سنش مقتضی سرودن  
اینگونه غزلهای استادانه نبوده. ممکن است چون این غزل شیوا و معروفی  
بوده و از آن نسخه های متعدد برداشته شده این دو شاعر نیز اشعاری از آن  
که بنظرشان مطلوب آمده یا داشته نموده و جزو نوشته ها و آثار آنان بوده و  
گرد آورندگان اشعار آنها بحال و تصور اینکه از غزایا فرخی است جزو آثار  
آنان ضبط کرده اند.

۲ - غزلهایی مانند ( صبا چون نقاب از رخ وی بگیرد ) که یک شعر آن ناکفته  
مانده و بی مقطع است و ( بل تا که حلقه حلقه کنم کیسوی تو باز ) در شعر چون چای  
چیز لازم ده چیز خوبی است که ده چیز خوبی در ضمن شعر دیگر شرح داده نشده  
گرچه ناقص بود ولی حذف آن بنظر حیف آمد همچنین چند غزل که دارای شعر  
تخلص شوریده نیستند چون منظور ضبط کلیه غزلها بود لذا عیناً نوشته شد فقط  
از سه چار غزل که در اواخر آنها گریزی بنام اشخاص دیده میشد و شعر آنها خواننده  
را مفید نماید بنود حذف گردید.



## غلطنامه

صحيح	غلط	سطر	صفحه
از بسكه	از بسكه	٦	٢
ميچميديد	ميچميدند	٣	٢٠
شبه	شبح	٣	٥٥
خواهد اگر	خواهدار	٣	٦٠
ما يكي	ما بكي	١٣	٧٦
خويشتن نگر	خويشتن مگر	٧	٨٠



پس از فراغت از کتاب غزلیات شوریده این غزل را

بمناسبت سروده از طبع خود هم اثری بیا و کار گذارم

کدام دیده همانند روی تو دیده	کدام غنچه چو لعل لب تو خندیده
چو آفرید خدا روی دلپذیر ترا	بساط حسن زبان جمله گشت بر چیده
کمن فروتر ازین حد جفا که نیست جفا	بزند اهل وفا شیر و پندیده
فغان اگر که ز عشاق چشم پوشی و آ	از آن زمان که نمایی نگاه در دیده
بکوش تا ز محبت دلش بدست آری	اگر ز محنت تو خاطر بست رنجیده
چراستاده چنین سرو نماز پایی	مگر که قامت طناز تو خرامیده
چراست بلبل شیرین زبان خموش بیا	مگر شینده غزلهای نغز شوریده
ز درک معنی ابیات روح پرور او	کمال و معرفت عارفان نمیده
ز کسب شیوه اشعار به ز شکر او	حلاوت سخن شاعران سجیده
ز خواندن غزلیات روح بخش وی	مقام و شهرت خوانندگان دریده
هم از نوشتن اشعار او دست کاین	بجلوه و ذکر و لطف خاص گردیده
چنین تو خوار مدار این عزیز احسان را	که بود بهر پدر و دشمنائی دیده



K UNIVERSITY LIB.

No. 97722

6-12-72



حسن احسان فصیحی و قلمین پسر شوریہ و نویسنده این کتاب



Call No. \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No.

A919 C11  
1014 C

Acc. No.

044042

Date

J. & K.

UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No. \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No. 1914.6.1

Date .....

Acc. No. 011292

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.